قال النبی علیه السلام ان من الشعر لحکمة

الحمد لله که این کتاب مستطاب تصنیف حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

تحفة العراقین

بتحشیه و تصحیح منشی ابو الحسن مدرس فارسی اگره کالج در سنه ۱۸۵۵ ع

در مطبع مدرسهٔ اگره باهتمام پندت کدارناته مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم است تاج عنوان | خطبه رسید بنام سلطان

سلطان ازل قدیم مطلق | دارای جهان خدای برحق

مارا چه زبان که شاه لولاک | لا احصی گفت و ما عرفناک

شاه ثقلین و فخر کونین | کونین بذات او ستد زین

والشمس بیان طلعت او | والنجم ثنای رفعت او

امی حرفی نه بر زبان راند | اوتیت جوامع الکلم خواند

حسان عرب ورا چو بستود | آیده بروح قدس فرمود

سحبان عرب وظیفه خوارش | حسان عجم حریص بارش

خاقانی کو بنعت پرداخت | از دولت او چنین لقب یافت

از سحر کلام اوست پیدا | خود ان من البیان لسحرا

ساحر که نه سحر وی حرام است | بل سحر که نام او کلام است

کلکش بدوات قید منزل | ماروتی دان بچاه بابل

لفظش همه سحر بلکه اعجاز | از جیب شنود آیه قد فاز

از خضر بی گرفته تعلیم | خوانده درس رضا و تسلیم

چون کرد درا فرید آباد / نامش بر نام خویش بنهاد

هر سوش بنا بسیج دلکش / چون صرح ممرّد و منقّش

مسکان او خلیق و اشراف / نیکو سیر ارجمند و دل صاف

پاک از الوات طینت شان / از علم و وقار زینت شان

ابرو پی میهمان گشاده / بر سفره صلای عام داده

تیمار خور سفر گزینان / مرهم نه خاطر حزینان

بینی بسواد او حدایق / فردوس صفت بشکل رایق

هر سو سرو سهی سرافراز / هر جا نخلی بلند طناز

نارنج و ترنج و انبه و سیب / برده ز دل اهل ذوق شکیب

صد تخته گل شقایق و ورد / چون نار خلیل روشن و سرد

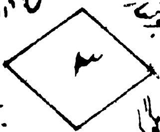
رضوان که درو قدم گذارد / سر دیگر ازو برون نیارد

مسجد که درو صفات تعمیر / در عهد خلافت جهانگیر

چینی سلب است در بر او / مشکین مقنع است بر سر او

بیت المقدس ز بارش نور / معمور چنان که بیت معمور

طوبی پی حوض اوست دولاب / از حوض طهورش منبع آب



بسم الله الرحمن الرحیم

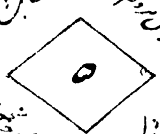
المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

ما نیم نظارگان غمناک — زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجایند — کیسهٔ عمر می گشایند
وین طاس فلک که بر بساط دوران — مهره زمین است و حقه گردان
خود بوالعجبان سحرکارند — گه قایم و گاه فند زارند
وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز دیده در آید
وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفکنند هم سم
وقتست که این چهار حمال — بنهند محفّه و سال
گردون بنمط پلنگ گردد — گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بهفت افلاک — در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت ابر کوژ	سنجاب شب و حوصل روز
یکسه شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیدهٔ ابلق جهان تاز	از ناخنه روید استخوان باز
اینک علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آئین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان درمی	دجال هزار و مهدئی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نما بریخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجد خوانان لوح تقدیر
زانجمله نشانهٔ خطاب است	طفلی که خلیفهٔ کتاب است
خاقانی را بخطهٔ خاک	نگذیرد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جان داروی علت بهاران



ونقاب خضرا کنایه از آسمان است

ای کعبهٔ رهرو آسمان را — وی مزرم آتشین جهان را

هنگامهٔ شب روان دریده — پروانه بقرت آرسیده

از سهم تو در نقاب خضرا — مستوری صد هزار رعنا

شکل تو بعالم سپنجی — نارنج خدیقهٔ ترنجی

از فیض تو در دوگاهواره — دو هندو طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هر هفت — عالم تو دیده هفت در هفت

زنگی طرب اهل عالم از تست — جعد سر زنگیان خم از تست

دارد ز تو روی رومیان آب — گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباجهٔ روم را ز تو رنگ — آئینهٔ زنگ را ز تو زنگ

کودک دشی تربت در بر — بر لوح زبرجد ابجدن زر

از رفتن تو دران ولایت — این هفت صحیفه پرده آیت

زرباشی و ناکشیده گنجی — تب داری و ناکشیده رنجی

گه در خفقان چو شاخ عرعر — گه در یرقان چو چشم عبهر

گه کوثر عمر زای باشی — گه آتش جان گزای باشی

چون شان عسل نمائی از بر — کوه از نظر تو روغنی سر

از هر طرفی که اندر آئی / اندازهٔ آن طرف نمائی

باشی بدریچها رسن ساز / هر خار وخسی بتو رسن باز

گه در بن نردبان کنی جای / گه بر سر کوکبان نهی پای

گه راست همی کج اندر آئی / گه تیز روی و درشت آئی

هم عارض لشکری بهارا / هم شاهد مجلسی گیا را

رنگین تو کنی کمان شیطان / چون طاق مقرنس سلیمان

روشن بتو چشم شاه و درویش / جود تو ز فیض آسمان بیش

در قصر شهان بسی نیائی / زی بنگهٔ تولیان گرائی

نو خط ز تو شد عذار عالم / و آخر یرقانی از تو شد هم

هر ماه به پیک رایگانی / خلعت تو دهی و دوستانی

یا خلعه مده بزیر دستان / یا دادهٔ خویش باز بستان

آرایش تاج هر کس از تست / وافزایش گنج هر کس از تست

جز دست سبک سران نگیری / خس پروری ار گران نگیری

از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک / زایندهٔ زر و جوهر پاک

آنرا که زبخت تیره روزیست / از زادهٔ خاک خاک روزیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال بخاک اندر انداخت
با قفل زر از تو فرج استر	با مهرهٔ لعل گردن خر

در مذمت زر و آتش مطابقی که با قفاب لب

مرد از پی لعل و زر نپوید	طفل است که زر و سرخ جوید
لعل ار چه شراره ایست خوش رنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دوست بجون فراز برده	جامه خز دار زمانه سپرده
گل زان بود از فنا و باشش	کز لعل و زر است پر و باشش
گل را شکنجه در کشد زر	چون زر و درم بهکله اندر
در کیسه هر که زر فروشد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد	از زر است آز مهی برآرد
زر اول نام زر درشت است	زان گیر بزرد زشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده	خاک است بهار بلبل مرده
آن چشمهٔ دل که بسته آید	از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بستهٔ زر	کی بر رخ تو گشاید این در

تا ز آهن حرص جوشنت است | زر مقناطیس آهنت است

چون جوشن آهنی گسستی | از مقناطیس باز رستی

زر چیست بت دو روی طرار | یک راه برین دو روی پشت آر

بشکن بت اگرت هوای دینست | آن بت که شکسته اند اینست

خاقانی را بچشم هستی | دیدار زر است بت پرستی

او راست طریق بت شکستن | از آزر و آزری گسستن

آن شش سرهی که خلق خوانند | جز هفت سر اژدها ندانند

زر در نظرش گهی گذر کرد | کو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها | وی از تو گدازش صورها

ای دایهٔ مهربان هر جنس | معشوقهٔ رایگان هر کس

صاحب صدری ولیک خود رای | در صف نعال هر سه جای

آن نور که بی دریغ باری | از دیدهٔ من دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستانست | این سنت قصد دشمنانست

شروان ز تو گرم روشن اوقات | من در گو سرد و سیه ظلمات

نی همنفسی نفس گشایم | نی خوش سخنی بهوش زدایم
پر خنجر هندوی دل از غم | پر آتش پارسی لب از دم
مانندهٔ حلقهٔ در بس | نالنده ز دست کوب هر خس
گویای خموش بی‌دل و رای | جنبان و جمادی سر و پای
نقف دیده و زخم تیغ خورده | قد الفی چو میم کرده
پس بر در خلق جاودانی | استاد سرای ایگانی
حقا که منم چو حلقه بر در | آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقهٔ آتشین شب و روز | در حلق همیشه و نفس سوز
پس چون بجهد شود علی الحال | در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای فیروزه زد | بر رشتهٔ جان من گره زد
تو گرچه درفشها نمائی | روزی نکنی گره گشائی
هر روز ز من شتابی از خشم | نی در دل من ز غرفه چشم
میل تو شب و روز نم چرا نیست | در روز نم آخر از دوا نیست
در روز آن کسی فیروزی | کز روز نپشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دیده | سر نی و کلاه زر کشیده

امروز نصیب ناکسان راست | بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم | از عالم چه زر و نشان هم
حالات فلک نمود مقلوب | خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم | راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین | ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی | عینیم بکن الغریب اعمی
آری تو اگر هنر شناسی | زاعمی مطلب گهرشناسی
این بازعرا بدان علام است | کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست خاص | زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم | کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار | از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود | رخ در خوی سر ز ریق اندود
دل بر سر عذر جان فشان است | جان از پی خورده در سیاست
افگنده سرم که جای آن هست | پیش تو بپای دست بر دست

صبحست سوی تو عذر خواهم	صبحست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست	صبح آینه دار راست گویست
عذرا ز نفحات صبح بپذیر	گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حریف کین نباشی	روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عامست	قدر تو چو قدر عشق تامست
از عدل خلیفهٔ جهانی	گه گاه سیاه پوش از آنی
بالایی و پستی از لطافت	نزدیکی و دوری از مسافت
مانی به هزار عشر زرین	بر سورهٔ اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای	در بحر کف محمدت جای
هر چند ردای زرنمائی	تاری ز ردای مصطفائی
سیخ زرّی از پی بهارا	مرحلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقاله اولی بنعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست	چون حلقهٔ درع زان خمیدست
در دامن درع آن مظفر	نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی به هزار حلقه موزون	یک حلقه در او چه کم چه افزون

هر درج که دست کبریا بافت | خاص از پی قد مصطفی بافت

کان درج که داشت قد آدم | تا ناف کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر | دست ابنوی است خلد انور

بر جیب کمال آن مقدس | گو انگله ایست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را | دائمی است جهان داهی او را

تا احمد ملک دار شرع است | در مملکتش دو خطه فرع است

در دار الملک سر قران | خطبه ابدی بنام او دان

منزلگهش از سرای قدس است | پیش رشش از برای قدس است

شد غاشیه دو عالم پاک | از کیمخت کبود افلاک

نه غاشیه ست چرخ اخضر | چار ارکانش نهاده بر سر

ایزد که قسم بجانش خورده است | سجادش ادیم خاک کرده است

شکر که دین ستانه او | کعبه شده گوشه خانه او

هر شب که نمود صبح شد راست | خاص از پی کوس کوه جان است

در صحن بقا ستانه دارد | وز نقد رضا خزانه دارد

گردون دهم ستانه اوست | فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش	حبل الله المتین طنابش
هم جانوریست و هم سخن گو	نخچیرستان خیمه اد
بگرفته جهان به سقف نقشش	پس کرده بوفق شرع نقشش
برنامه وقف این ممالک	توقیع زده که صح ذلک
این عالم دان کهن عطایش	صد عالم نو نهاده رایش
دنیا که دو پوزه کاخ کوخ است	در راه محمدی کلوخ است
او آبحیات عشق خورده	استنجا زین کلوخ کرده
خاتونانی که دلگشایند	چون از ختن ازل درآیند
ناکرده بهیچ باب جلباب	از کسوت هند و فرش سقلاب
بردست مجاهزان فکری	نابرده هنوز مهر بکری
آن طایفه را بدست انفاس	مختار عرب نفاس نخاس
مختار که منخ فکرت آید	گو بردم و بحر فطرت آید
زان فضل که گوهرش بنیداخت	خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست اگر به	از زله خوان اوست فربه
چون فربه شد ز برگ خوانش	قربان گرد و بر آستانش

آری حیوان چو گشت فربی — قربانش کنند روز اضحی

پس پیش سگان بیفکنندش — بل قوت محققان کنندش

هر کو سوی خوان مصطفی تاخت — از فر و بهیش فربهی یافت

چون عید بقا رسد بناچار — قربانش کنند بهر مختار

از سگان جنان شود شاد — گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانیة الموسومة بمعراج العقول ومنهاج الفحول در بیان حسب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم — هیچ است ز پای من دو جو کم

زرین بوم کثیف با هم محبوس — زیر و زبر و سکه محبوس

در بند و سکه زخم پرورد — رخ زیر شکنجه آبله خورد

در دست جهان در رونده — بر بر روی سه بت نشانده

با صورت نقش سکه بر روم — با افعی هفت سر درونم

زرّی که بود خلاص کانی — آواز دهد چو برف ثانی

من عیب کنم بها نیارم — زین غره مشو که بانگ دارم

از بهر جبینتان بالا — بی طوق آید ز من نه هرا

زینم نه خلاص شک ندارم — کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر زنارنج
میساخت دو کفهٔ تهی سنج

وز چوب درمنه در میانه
میکرد عمودی و زبانه

دیدم که ترازوئی بیاراست
دو کفه و شش علاقه شد راست

با باد شدم در آن ترازو
من زین سو و باد زان دگر سو

باد ار چه ز اصل خشک سر بود
از من بعیار چرب‌تر بود

پس با که بوزن همسر آییم
کز باد بسنگ کمتر آییم

حیرت‌زده‌ام ز ظاهر حال
تا چرخ ز من بآخر حال

پنج آیت مصحفی طرازد
یا بند کتاب زند سازد

از زرگر چرخ باز دانم
تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آید

ای دایره گرد نقطه پرور
ای بوته وای ترازوی زر

ای شاهد غمزه زن جهان را
سلطان یک اسبه آسمان را

از دولت تیز یافته فر
شش ساعت مانده هفت کشور

شاهی و کمال تست مطلق
دارند صد هزار بیدق

فرزین رخ شه زین سوی تست
ماه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن — زیبر تو عروس ارغنون زن

والا گهری بسیط قامت — عالی نقطی محیط قامت

بعت گر کان کان تمکین — خوردی بز باغ و باغ زرین

چون اشتر بختی قدیم زن — بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان نونهادی — یکساله غذای خلق دادی

وز خاک دمانده سبزه تر — یعنی بره با تره نکوتر

میغ از تو بهر اسب آسکون نشست — میدان فلک پلنگ وش ساخت

وز زر نار و سیب زرین — بگشاد ز تو فقاع مشکین

کردی نظری شکستی از تاب — قاروره آبگینه پر آب

قاروره شکن طبیب آفاق — نعم النظری مسافر طاق

برهان تو برده سیوی دار — داء الثعلب ز فرق کهسار

اینک سر کوه گشته زرین روی — از برگ بنفشه دیلمی موی

گلگونه بلاله هم تو دادی — خال سیهش تو بر نهادی

با تست جبین باغ رخشان — از طره سرو جعد ریحان

سعی تو کند گه تجمل — پر زر قراضه سفره گل

١٧

در بخشش تو سحاب اغبر — جلّاب دهد بتحفِ عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آثار — هم نیزه نمای هم سنان دار

بر چهرهٔ شنبلید خوش تاب — نشرهٔ تو کشی بزعفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد — از یک نظرش جنابت افتاد

شب آن همه غسل زان برآرد — تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبهٔ او — او ساکن و بیس تو در تک و پو

محرم که شنید معتکف وار — یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر چه از ورق نبات سبز است — نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیور است — هم صوت طیور نفخ صور است

بلبل بدعای تست شبخیز — خاکستر وام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت — طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا رو — صوفی چه نمای و ماجرا گوی

سارک ز تو مطرب چمن گشت — هندوی چهار تاره زن گشت

در وصف تو ای بهار خوش — خاقانی را آمد منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را توئی همه روز	بازیچه نمای و مجلس افروز
گاهیش طلایه بان رازی	گاهیش ترازوئی نمازی
هر خشک و تری که هستش از تست	کف پر زر و گل بهشتش از تست
چون با نظر تو همنشین گشت	پشمینهٔ او بریشمین گشت
سردابهٔ وحشت زمانه	از فر تو گشت تا بخانه
آئی بسرش نسیج بر تن	گاهی بدریچه گه بروزن
در ورزشش افکنی همه روز	سجادهٔ چار سوی زر دوز
پس چون مشبکش نهی سر	دامانش کنی پر اخچهٔ زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک	از خاک بدیده بر چینی پاک
آنروز که در نقاب باشی	آنم کند آسمان خراشی
تو خستهٔ ماتم خراسان	من بستهٔ دار ظلم شروان
تو راندهٔ انطرف بوسواس	کان مولد تست و مسقط الراس
من زانست زاد و بوم غمناک	دل در تب گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده	دو زرد رخ و دو تب کشیده
از کردهٔ روزگار ایمن	بین با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه — تیرین چاه بیژن و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار ستمکار — چون کوه شنیده‌ای الکن فاش
زین اعمی سید و اعجمی سار — بشنو دو سه سرگذشت اسرار

در ذکر سفر خویش بعد ازینکه از شروان عزیمت کرده بود

کاول که بر امید زان — برتافتم از شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش — برتافته عزم لاشه خویش
از شط و بال بحر شروان — جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم — زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم مثال هشت بستان — هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش — سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش — هر سال چهار نوبهارش
مرز تو شگباستان گلستان — شکرزار و قرنفلستان
خوزستانها ز روح بنهاد — هندستانها ز سر خبر داد
بر خاک رهش به خزان گل — بر آب گهش به هر کران پل

گلها همه بهشت روی کیساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و مست نخل آزاد	بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از نازش ترک و زنگی ایمن	اما همه خازنانش خاین
رضوان کده چنین برومند	مانده بکف زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین گشای خونریز	غوغائی روز خسپ شب خیز
مقصد شو جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان کدها سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قلادر	همت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
خوش خنده و زهرپاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته ولی فسرده بی آب	چون خایهٔ مرغ ز آتش ناب
کژ چشم و چو بحر مایهٔ خشم	لابلکه چو کژدم اندی چشم
جاسوس و عسس همیشه هر یک	صد دست و هزار پیشه هر یک
زیشان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

۲۱

در نکوهش محترفهٔ آن ولایت گوید

قحبا غانش بلادری دار — بر چهره نشان نیل دیدار

تعویذ دیانش سامری‌وش — دو دا افگن و صد زبان چو آتش

خمارانش جنابت انگیز — شیطان سار و ملایک آمیز

طباخانش کشیده خنجر — هم خوان مسیح و آدمی خور

قصابانش گلو بُرِ خلق — گلغونه کنان ز خون هر حلق

بوابانش حرام کاره — حاکم لقبان و رشوه خواره

خیاطانش خسیس و مکار — بوجهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود و آب و مرغابی

بگذشتم ازین تباه کیشان — وز طارم شان و شین ایشان

پیرامن آن بلاد معظم — دیدمش یکی فصیل محکم

صد مصر طرب به هر دو میلش — صد نیل روان به آن فصیلش

گفتم که عراق نیل کی داشت — یا قهستان فصیل کی داشت

گفتند ندیم خاص سلطان — اینجاست شحنگی نگهبان

بر حسب حصانت سبیلش — فرمود فصیل و راند نیلش

الحق باضافت چنین رود — بحر عدن از دو قلم کم بود

سیرش ز خیال دوست کش تر — ذوقش ز سرشک خنده خوشتر

خوشش نکهت عیسی از دم او — تر طینت آدم از نم او

در خواب چو سر برآرد آدم — تجدید وضو کند بدو هم

دریای محیط پیشکارش — محتاج زکوة چشمه سارش

در جنب فراخی گشادش — باغایت ژرفی نهادش

اخضر که چو گندناست از رنگ — مانندهٔ گندناست بر تنگ

جیحون کم از اشک چشم ماهی — سیحون عرق دماغ افعی

مرغابی او همای سیما — از مرتبه همعنان عنقا

چغرش بنوای نغز محرم — داود سماع و باربد دم

بر هر خط شط او که خواهی — اصداف بجای گوش ماهی

شست افگن ماهیش سلیمان — ماهی خور او مسیح رضوان

هر لحظه بساحل از میانش — دندان فگند ماهیانش

زان دندان برگرفت افلاک — هر دندانی ز سنگ تریاک

مریخ چو حق از نگذارد — زان دندان گرد دستهٔ کارد

آن مشرب صاف را بمعنی | نهر الله خواند جان عیسی

موسی و خضر در و شناور | زو یک نم صد هزار کوثر

من لاشه راه ناگزیران | افگنده بدست سخره گیران

رفتم بشتاب غوطه خوردم | زان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرا شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان | صحرای شکارگاه سلطان

با وسعت او بچشم وصاف | چون نقطه فا شده که قاف

گردون بسرش چو بنگری ژرف | چون حلقه جزم بر سر حرف

در صفت منصه و لشکر سلطان گوید

از خیمه در آن فضای مسکون | پیدا شده صد هزار گردون

قربان گه و قرب گاه مردان | میدان گه صیدگاه سلطان

بر درگه او صد آستان بیش | هر یک ز هزار آسمان بیش

بر طرف یک آستان دو صد شاه | آلوده لبان ز خاک درگاه

هر یک بسته بوسه خطرناک | العبد نوشته بر سر خاک

از گاو زمین بر آن رسیده | فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان دوال خود رنگ | بر اسپ فلک حیاصه تنگ
کان مرکب گرچه عرش سیر است | پالانی راه همت اوست
میتافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هرچه نور است | نزدیک نماید ارچه دور است
نزدیک ولیک طالبانرا | بس دور ولیک غایبانرا
برگرد سرای پرده خاص | حلقه زده سالکان باخلاص
چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسید نی نی
خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده
سرهنگ نشان آستان گرفته | از مقرعه زان جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر | بر تیغ نوشته یا رب النصر
پرداخته از جهاد اصغر | پس تاخته زی جهاد اکبر
بنموده بحرب آتش آمیغ | تیغی بزبان زبانی از تیغ
یک حربه و صد هزار تاثیر | یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خود نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمایل	مریخ سلب زحل حمایل
چون ریم آهن بزخم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشهٔ دامن بقاشان	در بند طناب خیمهاشان
بر خیمهٔ زشعریان طنابش	فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت خرشان	شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهر خرابات	یلی کورکنان گه مناجات
صافی دم و دُرد خوار هر یک	سرمست و خرد سوار هر یک
پروانهٔ آتش سحرگاه	دیوانهٔ خانه زاد درگاه
شش پنج زنان و داو برده	اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده	دوزخ بدو حبه بر کشیده
خمخانه بدیده در گشاده	کونین بدو قمی گرو نهاده
بر چنگ زمانه فارغ الذات	از بیست و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده	دل چون نارنج سرد کرده

دور از خم سپهر پیمیده گرد | چهره چو ترنج آبله خورد

زان حوض که آبروی جسته | دو دست با آبروی شسته

نادیده زمانه را شتابی | داده ز بر آتش براتی

بر عالم شرک از در شاه | برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن | گشته متمکن و ممکن

سر بر سر خاکپای شان پست | چون خاک بیوی جسته شان ست

بهر دل شان هم از دل خویش | گه بلبله دار گه سبوکش

بر سفره خاص شان بهر باب | ده کاسه بدست همچو دولاب

گه نامه برم لقب نهاده | صد پر چو کبوتران گشاده

گه چون خبر آوری نموده | دو پای چو عنکبوت بوده

وانگاه چو عنکبوت و کوتر | در بان و رقیب شان بهر در

از نزل و نوا در آن اماکن | در بایستی نبود لیکن

دل رغبت بارگاه میداشت | امید قبول شاه میداشت

من پیش مقربان درگاه | انگشت زنان که الله الله

بر ضد مخالفان مذموم | در ملک توئی امام معصوم
ناديده فلک بهيچ دوران | جز دست تو زير دست سلطان
آنروز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعتت بود
کلک تو ثبات ملک حجت است | عدل تو برات ظلم شسته است
دو دست بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بينش | اوتاد سرای آفرينش
اين زال عقيم گشته فرزند | از فرزندانت با فر و زند
هم ايشانند بعد اين زال | ميراث خوران ملک لا زال
هر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار سلطان

استغفار نمودن ملک الوزرا خاقانی را از مولد و منشا او

هر نظم کزين قبيل بشنود | راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف کف بگشاد | در سخنانش بحرها زاد
ديدی که ز بحر در فزايد | در طرفه که در بحار زايد
هر دری دان از آن و گوهر | يکدانه گردن دو پيکر
نطق و نفسش نتيجه نور | الحان زبور و نوش زنبور

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود بسبک خطاب موجز
گفتا چه کسی وچیست نامت	اصلت زکجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخندان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت خرد مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله راز	انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را زعالم	افگنده بدوزخ و بالم
پس چشمهٔ لطف برگذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبهٔ دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک الوزرا سبب جدائی وطن وجواب داد خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

کر بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بر
سوختن ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطهٔ
وسیعه هیمهٔ بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان
ابراهیم ع م را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد جبرئیل
امین خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم
گفت بتو نیست جبرئیل گفت بآنکس که داری مسألت نمای
ابراهیم ع م گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا
خطاب حق سبحانه دررسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی
ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمهٔ آب
خوشگوار گشت و فرشتهٔ بصورت انسان بجهت موانست
خلیل ع م پیدا شد و بعد از ۳ روز یا هفت روز نمرود
مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع
برآمده بجانب آتش نگریست ابراهیم ع م را با شخصی دیگر
بر سبزهٔ خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین

گفتم که در آن دیار پرشور / نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است / جایش نه محل دلپذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش / بالاش مظلهای آتش

از صنعت چرخ و دست گردش / دوزخ زبر و جحیم گردش

عاقل چه کند سواد خضر آش / آن شهر که دوزخ است بالاش

بختم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم / نعمت کده بهشت دیدم

چون باشد مرد غم رسیده / از کنعان رسته مصر دیده

می پویم تا جوار درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن پناهم / تا راه دهد ببارگاهم

کان بارگه از چه معجز آرد / دارد همه چون منی ندارد

گر چه ز خد ثناست برتر / نگذیر دش از چو من ثناگر

جائی که نگین هنر نماید / هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش که بر نگین است / خواننده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل در میان است / اندک موئیش پاسبان است

بالاست حقه گذاشته بپرند یا پاره موی که در درون حقه جهت بند بودن لعل بحقه گذارند تا از حقه نیفتد ۱۲ شرح

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی / برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن / خود قبلهٔ راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستائیست / لا اعلم عین روشنائیست
لاف است جگر شگاف شیران / بغی است گلوبُر دلیران
لافی که ز آدمم به برهان / آنکه انا رانی اینت نادان
آنکو شجره ز آدم آرد / در بیت انا النسب ندارد
خودبین چه بوی بهر نگ و ناموس / کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش / غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خودآشنائی / با به شرف سخن‌سرائی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری و خورده شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست / اما سخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست / کمتر درجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد / هر نو قدمی تنش ندارد
آن شه به که عدل او چکاند / هر خوصله قدر آن نداند

صفری تو و شاه جامع العلم | طفلی تو و شاه بالغ الحلم

نادیده بساط شاه بهراس | بی گم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور گرد درگاه | تو بار طلب نعوذ بالله

دیدی در گنج را نهفته | اگه مکن اژدهای خفته

حجاب زبان ببرند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی به بر معلمان باش | چون طفلان مهر بر زبان باش

خاصه که زبان سگ گزنده است | در حبس دهان از آن فگنده است

نه بر تو زند زمانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده

تیغیست زبان کشیده در کار | زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ را بقوت دین | بی غایله کن چو تیغ چوبین

درد و زخم تن زبانی است | مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی بفلک مقیم از آن گشت | کاول که بزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده زانست | کان یک دو زبانش در دهانست

بگذر هم ازین قدم که هستی | در بند زبان بکوش رستی

زین پایه پیچ خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز

۳۵

در مکتب علم تخته برگیر | هم عشر نخست را ز سر گیر
تا کی عجمی بدن همه روز | بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زادبوم کن رای | چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم | حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم ازره آورد | خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کویم | کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان | از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم | پس بخل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم برو نقش بود

گفت ازره گدیه پای برگیر | هان خاتم من بنقد بپذیر
کام ور نگین خاتم ماست | این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من | چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی ازان نگین جاوید | کز گوهر جام دید جمشید
مندیش چو این تراست همراه | از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نبشته است — تریاق مهین درو سرشته است

این مهر برغم دیو ریمن — میراث جم است مانده بر من

گر شهر تو قحط یافت بیش — زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش

چون یافتی اینچنین تنعم — بر خیز ذخیره را مکن گم

جم هفت زمین بدین نگین داشت — تو نتوانی یکی زمین داشت

این مهر شناس سره مهروش — وقف ابدیست بر تو مفروش

بر گوشهٔ او برغم اغیار — لا یوهب و لا یباع بنگار

ترسم کاین را ز جان گرانی — نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلبیدن

آخر چو یمین سپرد خاتم — چون خاتم پشت ساختم خم

کردم رکعات شکر جودش — راندم صلوات بر وجودش

از خدمت آفتاب انور — رجعت کردم چو سعد اکبر

چون گشتم مستقیم طالع — بر تافتم از عراق راجع

باز آمدم از حد قهستان — در وان شهر و سواد شروان

بردی همه کس ز خاتم من — افسون تب و طلسم زادن

این مهره بشهر ششدره شد | خاقان بزرگ را خبر شد

چون شه بهدیه قاصد فرستاد | تهدید عذاب بهدهم داد

گفتا که رضای من ترا به | جمشید منم نگین مرا به

مهری که وجود راست فهرست | محبوس عدم مدار بفرست

در دست تو آن نگین نشاید | خود خاتمت آهنین بس آید

با خاتم جم چه عشق بازی | چون خاتمی از سرون بازی

شاه آسمست و نام عیسی | بر آخر لاشه خر چه معنی

عنوان مجوس و بسم بر وی | دست جنب و گرابه در وی

جواب دادن خاقانی بر پادشاه شهروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست | این ظلم بود نه بابت ماست

شاهان بطریق عدل پویند | از شاه بعدل باز گویند

عدل است نه مهندسی نمودی | این گنبد آبگون نبودی

در خاک نه آب عدل خوردی | گل گنبد آتشین نکردی

عدل آورد از پس زمستان | در علت طبع نضج نیسان

از عدل گشاده شد بگلزار | خون رگ گل به نشتر خار

از عدل بمانده اند بیوست	این طشت علی بلند و خالیست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بشن بهاش جوئی	شهرت بهاش هم چه گوئی
گفتم وقف است چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
بپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گه گه که نهادی در انگشت	بر مسند ماه کردی پشت
دریای همین که خضر دیدی	زانگشت کهین سن چکیدی
هر فضله که تا خنم بدادی	چرخش مه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا آینی بقوت او	از ضعف دل زر زردی رو
گه داشتی نهفته چون عیب	در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب نزع آن خاتم

مادام که این نگینه نور	می داشتی ز خویشتن دور

سد خردم شکست می یافت	یاجوج خیال دست می یافت
دیو المم بچاه می برد	غول هوسم زراه می برد
خرصم بدر طغان همی راند	آزم بسوی تکین همیخواند
این گفتی صدر مهتران جوی	وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین نمط زمن پای	نه پیش ره و نه باز پس رای
گه بودی از نیاز نانی	بر خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت زهر	افعی خواری زنان شبهت
گه پیش در گوزن ساری	چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب	چون زرنثار در لگد کوب
گه وقت صبوح چند بدنام	بدرفته و باز داده چون جام
رسمیست که جام را طرب ساز	بستاند پر تهی دهد باز
آخر دم اگر شکسته گردد	زین ردّ و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن	عارست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیّر	رفتم بولایت تفکّر



غصل آمد و گوش من بغش شد | پس شد بدکان و حدتم بزد
من کودن و او برید و قاصد | من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهاده | دستی به عصاء شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری | بر خاست طریق رستگاری
پیش آمد و پس بمیل باریک | بکشاد ز چشم آب تاریک
سل کرد بدست چابکی زود | بر مجری کاب تیره را لود
هر هفت طبق چنان جلا یافت | کز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح بخیر و سعادت

من چشم فراکشادم از دور | پیرایه صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت | این خیمه طناب آتشین یافت
شد مخلخه فلک دم صبح | شد حلقه ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس و کوس درگاه | شد خرقه ملمع سحرگاه
من عز ابد فتوح کرده | با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن یمن رسیده	کادم چهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر نبی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس	در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله برآورده
گشته ز مرتش قوی سر	دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صدره ره عشق در گرفته	یکشه سر نفس برگرفته
اندر برش از سر فضایل	بر چار کتب شده حمایل
کرده ز ردای عالم الغیب	باز افگن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	زکوه بر از آب زندگانی
پای ز فزاید از نیاز کرده	در حضرت پای باز کرده
مرد ذکر و الله اندر آن راه	وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت روی ارغوان وش | چون برف تنیده گرد آتش

افتاده هزار عکس دلجوی | بر شانهٔ دست از آینه روی

چون فستق سبز جامه بادام | انداخته پوست همچو بادام

میرفت ز نرگس پر آبش | بر نرگسهای سقف تابش

می‌یافت حیات جاودانه | طاوسان غراب خانه

چون دید مرا چو غنچه بشگفت | دوشیزه چو غنچه نکته‌ها گفت

آورده هزار عید پیدا | کان نیم هلال کرد گویا

هیزا به وقت سر خط لبی | از نیم هلالش آفتابی

دیدم ز هلالش آشکاره | بر صورت شصت سی ستاره

در معنی تعقد کردن حضرت خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت | بنشست بعادت عیادت

بالای من این تن نوان دید | مجروحی روح ناتوان دید

دست کرمم نهاده بر سر | لو انزلنا بخواند از بر

در دست من سر ز بالش | برد از دم دردسر نشانش

لفظش چو گلاب برزده سر | کافور بهند عارضش در

تا در دو سرم چو بیند از دور ... بفشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش ... بودند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن ... زین دو شده خان من صفاهان

بود این دل من ز غایت رنج ... دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد بکمترین اشارت ... دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفل وش دید ... چون غنچهٔ گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت ... همچون ورق شکوفه بشکافت

در ریخت بحلق من علی الرأس ... صد شهد طاس شهر طوس

او سکهٔ روی سیم سیما ... بی پرده ببین نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر ... بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مجازا ... تا پیشکش از چه سازم اورا

هم هاتف عقل دادم آواز ... کان خاتم خواجه پیشکش ساز

برجستم و خاتم آوریدم ... بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید ... حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این بتو از کجا فتادست ... این معجز جم ترا که دادست

گفتم بعراق داشتم سیر — با خواجه بزرگ خورد برور

زین پس که کرم پناه من ساخت — این خاتم حرز راه من ساخت

گفتا بشکستگان بی قدر — تشریف چنین دهد جهاندار

پس خاتم دیگر از کف زاد — بر خاتم من مزید بنهاد

گفت این سوی دست چپ بدار — وآنرا سوی دست راست بگذار

کز قوت این دو مهر والاست — قوت دو فرشته چپ و راست

او صحن دلم بگفت میرفت — جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا — وی خادم خانقاه بالا

ای حافظ بحر و بحر حکمت — وی خازن گنج و گنج عصمت

در دستگه تو طفل مزدور — کرسی داران مجلس طور

با مشعلهٔ تو رسته زآفات — وادی سیران راه ظلمات

بر کوههٔ قاف محمل تست — بنگاه خسان چه منزل تست

رنجه شدن ترا سبب چیست — آخر غرض تو زین تعبد چیست

گفتا غرض من آنجهانیست — بمقصود جزای جاودانیست

ما را چه غرض گشاید از تو | در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین راهم | از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجانزان راه اند | از صاع نستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض بری اند | آزادان آز زا ندانند
آزاد آنرا به معنی افضل | آزادی از دو حرف اول

۴ حکایت کردن پیر خضر از کیفیت جمع و اصحاب دعوت

من دوش برای ترک خاص | بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان | بر زاویه های کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی | انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع معهود | قرب احد و خیال احمد
بخته جگران و خام پوشان | تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان و مشکین انفاس | خالی ز خیال ناس و خناس
از یاس و سپاس خلق رسته | وز شور و شر در بر جسته
بر رسته و رسته از چه از | بر جسته و جسته در گه راز
صد غزده بر دم آز کرده | صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیارهٔ و ثابته دل و تن
طوطی نفسان زبان بیخی	برتن خشن هزار میخی
هر حرص که نو بدید بخشش	چون جامه زده هزار بخشش
شش دانگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده گستر
اندر نفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه جای کرکس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
ناداده بخار فضله آور	دیگ معده بکاسهٔ سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی بر خلق و ناخورنده
نه چون آتش که بر کجا یافت	انگاه بزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی در آن جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	برگفت ز گفتهٔ تو شعری
کاتش بگروه در همی زد	متزلزل بکوه در همی زد

این ازره وجد جان همی باخت | وان از سر حال سر بینداخت
این ازرق چرخ چاک میزد | وان جبه سحر بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه | مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال | انداخته طیلسان بقوال
گفتند کجاست این سخن ران | گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانی نعت خوانش خوانند | مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کاینچنین کس | غبن است اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود قدیسش | چه شناسد عالم خسیسش
ای لطف ازل تو حافظش باش | وی خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضاء جمع زان سور | نزد تو کشیدم ازره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی را بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یارگردان | آن گوش که دوامت چارگردان
از شهره گوشش بر زمانی | بر حافظه می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کان است | بر جبین که نثار فرق جان است
امروز نثار جبین همی باش | فردا همه ره نثار می پاش

۴۸

کانجا که بتان دهند بارت | نگذیرد از اینچنین بشارت
یا از پی شاهد نهانی | گوی انگله گشی توانی
این حور وشان پردهٔ فکر | پیرند و جوان و حامل و بکر
یک یک بدوان بحجرهٔ گوش | یک یک بنشان بحجلهٔ هوش
کابین عروس حورشناسش | از ره گیران دیو بهراس
بسیار بعشق پای بوسان | جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سرجملهٔ هر مواعظ این است | کایام مدان که انگبین است
در سایهٔ این دو رنگ منشین | همراهی این پلنگ مگزین
مغرور مشو برنگ و بوی ایام | گلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام
بر مرد سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز در عنا است | کین زنگی و آن سپید دیو است
طفلی تو که از سر دو رنگی | ترسانندت بدیو و زنگی
وای آنکه فلک دهد نویدش | زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند | کز قافله باج عمر خواهند

۴۹

نتوان بر موز حق رسیدن	زین نقش سپید و سیه دیدن
کانها که درین سپید و سیه اند	نه کرم قزند کرم بید اند
یکروز شمر ز دور عالم	این هفت هزار سال آدم
این روز و شب روز دلفروز است	فرزانه کشی و یگانه سوز است
چون مهره یک رنگیان کم از هیچ	کوتاه و سیاه و هیچ در هیچ

سوال کردن خاقانی خضر را از حالات دهر

چون کرد دلم ابو عطها گرم	دل تنگ زری شد از شرم
نارنجی و ناری از سه دست	بر چهره من نقاب بست
پس شدم و پیش بر گرفتم	جستم ره دخل در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی	کین شیب و فراز زافنا کی
جانها که جواهر قدیم اند	در عرصه که امید و بیم اند
زان سو تر پل شدن توانند	یا در پل آتشین بمانند
وین عقل و روان که نور تاب اند	زین هفت رصد جواز یابند
زرسته شود این دو جوهر تصویر	از چار زبانی ز بون گیر
از شش در شش جهت توان رست	از پنجه پنج حس توان جست

۵۰

این رقعهٔ پست با سکون چیست | وین چتر بلند نیلگون چیست

این دائره کی نشیند از پای | وین نقطه چگونه خیزد از جای

زان سوتر خط استوا چیست | ساکن به سواد آن مکان کیست

چون زین سوی خط سکون نبادست | گر زان سوی خط بود عجب نیست

زان سو رحم چهار مادر | بهر چه نزاید این سه گوهر

چون شاید عالم ای سبک پی | این همه جماد و آن دگر حی

جواب دادن مهتر خضر ع م و منع ازین سخن و ترغیب بر شریعت و طریقت

هر نقد کزین عیار سیرفت | صراف درون او نپذیرفت

پس گفت که این چه دیو داد است | کز پردهٔ گزر هست نمود است

سیهات هنوز بندت اینهاست | چون نو قدمان مقامت اینجاست

رو کین نه سوال عارفانست | این خار رهٔ مجاز نقانست

تعطیل نهان این سوال است | بدعت ثمرات این مقال است

ار شیوهٔ دین حدیث رانی | پس جوهر جان قدیم خوانی

چند از دم فلسفه شنودن | نه فلسفه بل سفیه بودن

بامی از سر اینحدیث در نه | فلسفی ز هزار فلسفی به

۵۱

با نص حدیث و نظم قرآن | یونانی ازو حدیث یونان
تا چنگ تو شرع زود وا کن | دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را | حکمت حکمیست توسنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج | تا آن قربان گرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان | قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با حمد اقتدا کرد | نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان | بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس | گلگونهٔ قدسیان بسند بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست | خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان | چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا | پر بست مکن به پور سینا
دل در سخن محمدی بند | ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری | قائد قرشی به از بخاری
بهر کحل مخففان را | مخراق زن این مخرقان را
بردار کش از برای دین را | نقابان سرای دین را

٥٢

یک روی بکعبهٔ هدی دار / شش روی بهاش کعبتین وار

مینه بر درین کهن خرابات / از توقدمان دم خرافات

موسوم کلام شان نه مفهوم / خالی همه همچو نقش موسوم

موسوم بو فبسته بو جایی / موسوم هم از سه وهم از پای

چون گنبذهٔ حباب پر پیچ / شکلش به کمال [illegible] هیچ

وز چنبر دف بیان تهی تر / رنگین و دو روی لی بن و

چون صورت بوسه در تمنی / حالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدسه ای دین بیت آر / اقلیدس و رایهاش بگذار

زاقوال مجوفت چه آید / زاشکال مزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار / اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست / کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع واپرس / زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس / از پیش نهاد گمرهان ترس

مردان سوئی ز ضرب تازند / طفلان ز رم از سفال سازند

مندیش چو دین کنی تقبّل / زین نیلی بحر آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | رندی که درم بخاک بازی
چرخ است کمان گروهه کردار | گل مهره اندرو گرفتار
هر مهره گل مسافر منزل | کاندا ختنیست مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دیبی | پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز برآید | پرواز بلند را نشاید
هرگه که بکرم پر برآمد | میدان که زمان او سرآمد
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی و چو جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامعی از آن بود | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون | بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیز — از تنگه این عجوز بگریز

پیوند فسرده چون گزینی — در بند عجوز چون نشینی

دی ماه فناست پند بپذیر — چون بلبل و نخل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میان — چون بلبل و نخل در زمستان

کاندر مه دی بباغ و کهسار — بلبل گنگ است و نخل بیکار

کاشانه دولت تو دامان — خلوتگه خاص تو گریبان

می ساز ز سینه تابخانه — می کن ز جگر شرابخانه

از تف دل آتشی برافروز — شهوات برو چو هیمه میسوز

چون برکنی آتشی چنین گرم — خورشید شود فسرده از شرم

پس قصد کند بمفرش تو — تا گرم شود بآتش تو

خورشید بدان کند تگاپو — کز مطبخ تو رسد درا بو

بربند بدان قدر که بند است — این چار دریچه کز درون سواست

تا بو که ز شش غرفه که بالاست — از حجره دست چپ کنی راست

یکچند برین سبیل میباش — تخمی بزمین صدق میپاش

تا دی مه ظلم برگذشتن — خورشید مراد باز گشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن	بر گلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند	دی ماه بدین صفت گذارند
گر زغم ترا ز عالم دون	در لی دو شه برکشید گردون
کوری سست عز این کبود وش را	این باطل کوش کینه کش را
در خط چه شوی چو سست رایان	زین خط و طلسم ناسزایان
از دائره جز کژی چه زاید	از کژی راستی کی آید
گر برجهد چنار چالاک	بید انجیری برآید از خاک
آنها که بعقل کار دانند	بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند	وان بیش سه چار ره نماند

ق

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان	بپذیر کلاه [illegible] ازان
در دزد سر از کلاه هر کس	این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که به کلاه جاه است	فرداش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهی است	بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی بسجود هر در غیر	چند از انا خیر یک و لا خیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند — بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مرد لات و لوت اند — باد جبروت در بروت اند

در میکده قبلهٔ نهین شان — صد برکه سه که در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته — ناموس پیمبران شکسته

از خیرکسان نوا گرفته — اوقاف بغصب وا گرفته

یک سه دو زبان چو مار پیسه — یک چشم دو رو چو بادریسه

چون مرغ گشاده پر بی بوم — چون بوم بزرگ سر ولی شوم

در دولت دین چو بوم و طاوس — یکسره و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل — طمع از یمک و ینال مگسل

محمود نماند نطق در بند — از مدحت سومناتی چند

بر درگه هر خسیس بالی — چون کوس ینال بی ینالی

شیران زمانه را بهرسان — گلگونه و موی عاریت دار

هر دو بهر خرد کم از هیچ — این یکسره رنگ و آن گره پیچ

رفت آنکه درین سرای مجبور — جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران — جم مرد درست و دیو سلطان

ایضاً

مزدوری دیو آخر کار — جز ویل سقر چه آورد بار

هر کو ز سفلگان بخورد آشت — از آتش دوزخ آب خورد آشت

هر کس که حریف عنکبوتست — مانندگیش اوهن البیوت است

هر کو سوی جام ناکسان تافت — خالی شد و جرعه کم ز کم یافت

باشد به یکسان عالم — چون جرعهٔ ناکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند — در منع و عطای خلق درماند

جز مشک سفاش باز بشناس — کاو دل دق دارد آخر آماس

نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چیند — کف کفچهٔ دیگ ناکسان چیند

چون سگ در هر کسی است جایت — زان چون دُم سگ کژ است رایت

این نا اهلان نه اهل کارند — سگسار و سزای سنگسارند

به دان ز نهاد مختصرشان — طوق دُم سگ ز تاج سرشان

در راه خدای شو تن آسان — از خدمت ناخدای ترسان

بر چشمهٔ شیر و می فرود آی — چون شیر بغرش دُم میالای

اینک آب طهور قلزم — از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقالهٔ دوم در ستایش نمودن بحبل المتین یعنی سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار — در خزر به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر — بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه — سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد بسی نیست — میمی بمیان حجاب معنیست

این میم جهان شمر چو برخاست — احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز — در فتراک محمد آویز

دست آویز که امن عقبیست — جز فتراک محمدی نیست

لب هر که قاف را ببندد — کز میم محمدی بخندد

لب موضع میم نامش افتاد — حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش — زان تحفهٔ جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم وارست — لب دائرهٔ سخن گذارست

لب کیست که این حدیث راند — خود خط جهان بمیم ماند

در روضهٔ فطرت جهاندار — آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید — میوه ز پس شگوفه آید

این سورهٔ جود و آیت جد — پیغمبر اب و جد او ست احمد

۵۹

اب کیست خلیل و جد که آدم | او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده ست ظاهر | سوره یس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید باری | بر پشت فلک چنو سواری
بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت | تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت
بر شد بدمی ازین جباله | زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد | احسنت زبانش و هم زمین گرد
در زیر شش مرکبی روان تن | گویا بی چموش و رام و توسن
گرده بده فحل آسمان را | محلی شده روضهٔ جنان را
در مرتع قدسیان چریده | در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان | افگنده هزار سال دندان
پرورده و بر نهاده داغش | رانیض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده | بر خاک جنان مراغه کرده
تا بوده برای دلخوشی جان | بر آخر خشک اخشیجان
جاجای و علفش زین کهن فرش | از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور | هم پرچمش از کلالهٔ حور
پیشانی و ناصیه فراهم | جوئی می و جوی شیر باهم
جنّی حرکات و آدمی روی | ناهید عذار و مشتری خوی
چون زلف بتان دمش گره در | چون خوی بتان دمش معطر
چون پشت چمن بهار پیرا | در هر قدم گل شگوفه آسا
لطف قدمش ز نور ساده | دستارچه بسته طوق داده
بر آب زده ملک صفیرش | ایام نبوده سخره گیرش
رخشی چو درخش تیز رخشان | لا بل چو درفش خور درخشان
داده لقبش در آن منازل | مضمار ضمیر دلدل دل
نه نرسی که در ره افگند سم | نه سهم که راه را کند گم
نه از تیر اثیر در رسیده | نه از شیر سپهر سرکشیده
از غرش غره اش بر راه | پیدا شده صور و نور ناگاه
بر پشت چنین فلک نهادی | بنشسته چنان ملک نژادی
گفتی که سوار شد علی الحال | بر نفس شریف عقل فعال
دین گفت که دور باد یارب | چشم بد ازین سوار و مرکب

٦١

احمد بچنین براق میمون — زین دار الحزن رانده بیرون
ز اقلیم حدوث برگرفته — راه ملکوت درگرفته
بی پرده در آن منازل نور — با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیارا — آمیخته شربت اصفیارا
بگذشته ز هفت شش در تنگ — زندان سه بعد و صحن دو رنگ
هفتم رصدش جواز داده — بازار سه سدره برنهاده
شب راه بنور بسم رفته — زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نور با خواه — نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس سر کشیده — در کعبه بی جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده — لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده هدیه نزولش — طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار اشارت — لا احصی رانده در عبارت
آن ساقی منصف اندر آن شب — صد نصفی در کشیده تا لب
باز آمده در جهان لا باس — جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش — یک بوده و صد هزار بارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حدود کعبهٔ دین
گر زان شبهی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفی است معراج
گر زین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدایح اصحابها و هی تسمی بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره نشین چهارا	سمخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کلهٔ سور	بر قلهٔ چرخ قبهٔ نور
مانی به عرابیان اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی	تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو بترس زان گریزد	تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند | دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی | زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ لقائی | آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم گل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون صفات | او را همه گرد خود طوافست
آن کعبه که خانهٔ قدم بود | آن وقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان | نه گرد درش سیاه پیلان
راهش همه حلقهای در باز | بنشسته قریشیان سر باز
زان حی کرم بعالم حی | طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است | لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای پالا | نه بیم سموم و نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها | هم دود سمومش آسمانها
هم روض سرور مرتع او | هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش دحال | از رنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او | وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها — خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت ناودانش — شهرستان ازل مکانش

بیمارانش درست خیزان — مسکینانش خزینه ریزان

روح از پی آبروی خود را — خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب ده مجاورانش — ارزان ده برج کوترانش

مانده همه سالکانش مادام — در سعی و وقوف و طوف و احرام

چون دائره هر کجا روی صدر — هر روزش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش — بیت الله اولین وجودش

اینک ره کعبهٔ شهنشاه — کو بختهٔ عشق و بختی راه

خاقانی ازین قدم که هستی — در کعبهٔ دل گریز و رستی

هرگه که حدیث کعبه رانم — عقل آید و می مزد زبانم

زین نام چو تر کنم دهان را — جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده — بر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر دلیل رفعت تست — والشمس طراز خلعت تست

گرچه متفردی عظیمی | هان تا نزنی دم از قدیمی
تو محدثی و سخن جز این نیست | از قطب چه ترسی ار چنین نیست
رخ زردی اگرچه روح پاکی | زردی است نشان ترسناکی
فردان چارند مملکت دو | یزدان و قران و کعبه و تو
هر چار مرادبخش جانها | دو محدث و دو قدیم از انها
هم کعبه و هم تو بی‌نظیرید | در شیب و فراز ناگزیرید
نی پشت فلک چو تو پسر داشت | نی ناف زمین چو او به داشت
دانی که هوای کعبه دارم | جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبلهٔ شرع | منسوب بواد غیر ذی زرع
هیچ افتدت ای فتاده بردار | کز سسته دلم شوی خبردار
از دهر خطا امانم آری | پس گوش سوی دهانم آری
کز سستی دل نمی توانم | کاواز بتو بلند رانم
چون دریا جوش کم نمائی | چون ماهی گوش برگشائی
از من سخنی تو در پذیری | شرحی که دهم بیاد گیری
چون آب زبر کنی بیانم | تا آتش آب خوانت خوانم

٦٦

تحریص نمودن آفتاب را بر سفر زمین

دست از سفر فلک بداری
یکره سفر زمین برآری

گرت این سفر اختیار گردد
جاه تو یکی هزار گردد

یک بیذق پیادهٔ در سفر شد
کز خانه سه گام پیشتر شد

بیذق چو گذشت هفت خانه
فرزینی یافت جاودانه

قرآن ز سفر جهان گرفته است
روح از سفر آسمان گرفته است

قطره ز سفر شود بگوهر
گوهر بسفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن در آن

خاصه سفری که بر زمین است
کانجا دار خلافه همین است

از حق نظر رضا زمین راست
بیعت گه اصفیا زمین راست

پرگار فلک چو واکشادند
اول نقط زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد
خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکیان است
فضلنا خاص خاکیان است

آن صف که مقامران پاک اند
در ششدر تخته نرد خاک اند

خاک است امیر هر عناصر
جا کاست امین هر جواهر

67

خاکست محل فضل یزدان | خاکست محط رحل قرآن

کعبه که ز عرشیان سپه ساخت | از کرسی خاک تکیه‌گه ساخت

دل آینه‌ایست در وی پاک | آن آینه را غلاف خاک

روی سوی آن سرای پاکی | روی سوی این بساط خاکی

آبستن و بکر ذات خاکست | گهوارهٔ کائنات خاکست

این چرخ زدن که آسمانراست | خاص از پی طوف خاک آنراست

روغن‌کده‌ایست چرخ دوار | گردش چو خر خراس گردان

گردون ز قضا شبی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت

زان وقت ز دست لطف پیوست | آثار نثار بر سرش هست

پس خاک شریف‌تر ز افلاک | کارامش مصطفی است در خاک

این پیرزنانه چرخ گردان | هست آفت جان رادمردان

تو کشتهٔ بی‌عملی ای ملک سپی | چون پیرزنان به چرخ تا کی

اینک فلک خراس رنگیست | آتشکدهٔ دود و رنگیست

ناری سوی دود که چه پوئی | شمع نیستی آتش از چه جوئی

یک ره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خودرای | آن به چو زمین ز سرکشی پای
پی افزاری کنی ز تسلیم | زین پای روی بچارم اقلیم
برده ست سبق بدولت خاک | چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشورها چهارمین به | زاعداد ببین چهارمین به
خورشید که مالک زمین است | دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن | چارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث وتحریض آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق وستایش آن بلاد واصحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم | زی روضهٔ کشور چهارم
مه قعدهٔ فلک جنیبه سازی | دو اسپه سوی عراق تازی
جز قصر عراق نیز ندارد | آن ناخنه کابرش تو دارد
او بر گیرد بی بهی را | آن ناخنهٔ شبانگهی را
خاکش همه خاک آن جهانی است | آبش همه آب زندگانی است
سرخاب رخ تو هست خاکش | جلاب لب تو آب پاکش
آن آب وهوا کند علاجت | مادر زادی شود مزاجت

۶۹۰

از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک گردی

آتش همه کوکب مذاب است — سیارهٔ مرکز تراب است

زردی است فسرده جرم خاکش — زان ثابته شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین جهان اصغر

بیت المعمور دان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش

معمور چه عرش ثانیش دان — مقدس چه جهان ثالثش خوان

هم سبع شداد سبعی از وی — هم ربع بهشت ربعی از وی

این سبع شداد در ربع شداد — بر تختهٔ اوست صفر و آحاد

خاکی که مسدسش بزاید — در هر سه از و مسدس آید

بینی رخ اختران ز تشویر — از قرعهٔ عراقیان عرق گیر

هر سحر حلال بین که دانی — در گوش عراقیان بخوانی

در هر قدم اندهم ملائک — آوا شنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

آیی به پناه گاه عالم — لشکرگه پادشاه اعظم

لشکرگهش از پی نشان را — اسطرلابیست آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان — درگاه خدایگان ایران

برداشته محیط کشور دین — کشور ده کاف سلاطین

برجیس رکاب آسمان رخش — سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود — از داغ محمد ابن محمود

برگوهر تاج او فرشته — ما اعظم شانه حرز تنگ نبشته

برچوب سه پرش از دو جانب — بنگاشته بخت انا فتحنا لک

چترش فلک المحیط خوانند — تختش بمحل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش — کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد دین — هین آیت کرسی ای فلک بین

طغراش سپهر صولت آمد — ابروی عروس دولت آمد

فرخ نقبش فرود طغرا — زیر ابروست چشم بینا

گردون بهزار لب بخندید — کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفت است نام والاش — نون والقلم است شکل طغراش

در هیچ کراسه دیده اند این — نون والقلمی ورای یاسین

از نوک قلم برافسر ماه — بنوشت که اعتصمت بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید — از توقیعش بساخت تعویذ

خرم دل آسمان کز نسیان — تعویذ نویس اوست سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ — جنات بزیر سایهٔ تیغ

کوشش سپه پناه تیغ بران — شنیدیست ز پوست گرگ غران

حصرم دیدی کز و چکیدی — در معرکه بین پلارک دی

زان حصرم کاصل بادت نیست — کشنیزه سپهر گندنا نیست

تیغش سقر روان اعدات — طوبی سقری که روضه سیمات

بحریست کفش که ماهیش تیغ — بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسیست ماهی آری — بر ماهی بحر چیست باری

صد چشمه کند بجو به تیر — کاس سر دشمنان چو کفگیر

تیرش همه اژدهای باپر — هر یک دو دهانه اژدم و سر

ماند به نهنگ وقت جنگش — پیکان دو شاخ بر خدنگش

زان مقراضه لقد هر دون — برنده قبای اطلس از خون

وز نوک سنان بر آن بدنها — دوزنده از آن قبا کفنها

ششتش کند از سه تماشا — نخچیر بمر غنه ارینا

دارد فرسش بدین نشانی
پرچم دُم شیر آسمانی

رایش که اساس دین کند راست
چون نخل مهندس است و بنّاست

گرد از تف تیغ آب سانش
آهک ز دل مخالفانش

آری چو بکف شد آتش و آب
سازند ز سنگ آهک ناب

میسازد بخت کینه ورشان
زان آهک سرمهٔ بصرشان

دشمن ز نحوست مادر آورد
آواز مخالفت بر آورد

آری بد بهر چراغ ناساز
وقت سکرات یکدو آواز

بینی که چراغ جان سپارد
اندر خَفَقان فُواق دارد

چون بندق نطع پست بالاست
هر بندق کان ز خیل اعداست

کرده است به تیغ هندوی زاد
اقلیم عجم هدایت آباد

زان هندو شد عدو نگون سر
چون هشت بحرف هندسی در

تا بندی او ز جمع اشرار
گشته است چو زنگی آدمی خوار

از بسکه ز شخص کشتگان خورد
شد کرکس چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز هیضه دارد
کان خوردنیش نمی گوارد

تا چهرهٔ ملک شد بقم گون
خمخانهٔ نیل گشت گردون

زان پیش نوشت دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت دروتش جهان شاد	بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	تحسین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران است	تا طرهٔ بام آسمان است
پیکانش ز دشمنان بدروز	چون غمزهٔ دوست باد کین توز
بادا ز سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه همزبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	رانده خط لا یباع بر جان

بازآمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضر آسش شال کعبه خوانی	الوندشش بوقبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه | زانسوی سماک سالها راه
بیخش به نشیب کرده آهنگ | زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرود دید | سی مرغ دگر چو خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک | قافی بدهان گرفته هر یک
کاز همدان چه دست بالاست | کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی دنیاست | الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش | دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کش او ز جنت افزون | گاو گردون چو گاو گردونش
آبش ز لطافت انگبین وار | بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش | حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش برای ریزی | چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان | چون شعلهای خاک بیزان
یاقوت و زرست خاک و خارش | زانست هوا مفرح آسایش
گر بنگرش درسته کارد | خاکش همه زعفران برآرد

زانسان که مرز دور شه داور	نعمتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود گل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که شبر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

ای بمواقف سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود	آن صدر نمای سدر مخضود
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس گه بنات گردون	زرّادگه سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان هم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن قفل گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت / آن صدر شجاعت و رسالت

ذاتش ز جهان مهین لطیفه / بهتر خلف از پسین خلیفه

قطبی ز رشهٔ آفتاب غرا / بو القاسم و بوتراب و زهرا

دوران گر آسمان داد است / این قطب کز آفتاب زاد است

گر معجزه نیست ما در آورد / قطبی که شنید آسمان گرد

این قطب کلید دین و داد است / سر با در آسمان گشاد است

بند در آسمان شد از هم / شد چون شب قدر روز عالم

زان هر نفسی درین ممالک / تقدست تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کاسمان گشالیست / عکس کفش آفتاب زا یست

دارد کفش از سخای جاوید / صد بچهٔ شیر خور چو خورشید

بر معجزه آن کف دل افروز / شیر آلوده است جامهٔ روز

زان شیر مزید بد مسیحا / یک روزه ازان ببود گویا

ور اکنون چشم در دش آید / شیر از کف او ش جست باید

چون نیست عجب ز صنع تقدیر / زانگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین که خلیل معنیست | گر شیر دید کعبش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش | زان عالمی خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود | این خضر لباس دیو سا بود
تا مجد الدین بوعظ خواندش | از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید ملک السادات مجد الدین

سید کوهیست کوه ایمان | حضرت بحریست بحر احسان
کوهی و چه کوه ملجاء نوح | بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش | عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر وی | هر هفت بحار غرفه در وی
گاو و صدف فلک بدو در | این زاده ز گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی و زیر | ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان نهان در و شناور | ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی | در شصت بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار | همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا | گوهر بکف و حباب بالا

غواصان نا شده نگون سر ... زان کعبه بکف آورده گوهر

کشتی طلب خطا نکرده ... بر جودی جود باز خورده

هر کشتی حامل یک اقلیم ... از رخنه چو آفتاب بی بیم

کشتی فنا درو بیکبار ... چون قوس قزح شده نگونسار

این بحر شکارگاه دین باد ... تا محشر مشرب یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر ... زان بحر کشیده فیض ظاهر

ابرار چه مجاهز تواناست ... مایه اش همه ازز کوه دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی ... در خدمت شعریان رسیدی

برتر ز فلک بنی مکانش ... وان فخر و عماد شعریانش

از زین عماد یافتی بر ... وز فره فخر یافتی فر

آئی بطواف کعبه عین ... یعنی در زمره فریقین

در ثنای ائمه همدان بسبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت ... در حلقه حافظان امت

جمع همه جامعان معنی ... دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت / جان شان همه سالکان عصمت
آن صنف که بدرسان دین اند / سایه حق و سائس زمین اند
بی خانهٔ سائسان روا نیست / این خانهٔ سایبان دنیست
از دانهٔ علم قوت هر یک / لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خواند علم اسما / تا کرده فراش آدم اسما
بل بین داع ز حق شنیده / ما لا عین رأت بدیده
تا آب حیات شرع خورده / بر حرص نماز مرده کرده
افتاده ز طبع شان طی طمع / همچون بی عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دهاشان / چون جنو ز اصم عقیدهاشان
چون تیغ زبان کشیده پیوسته / از خامه زبان یار در دست
زان تیغ و قلم عروس آرا / چون تیغ و قلم شده جلی دار
پیش و پس دین بکلک بدران / کرده چو حروف کلک یکسان
آن طائفه کانجم زمین اند / در سایهٔ آفتاب دین اند
یعنی همه از تربت زین / از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارندهٔ دین احمد احمد	مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین	سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافیست	فاروق فِرَق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت	فرق فِرَق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم	بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر وست جاودانی	منشور قضای آسمانی
کردند ملائک آفرینش	کای قاضی شرع آفرینش
از نایب حق سزد بدان آن	فرد القضای آن جهان در
نفسش چو عمل بروض مرضیست	فتویش چو حکم ختم مقضیست
الحق حق اوست در همه باب	تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است	ادریس کمینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمانست	امروز بر آسمان چنانست
کانجم خط حرزهای شافی	نپذیرد بی سجل کافی
خود خط بقای آن جهانی	زد یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم	بی نقش سجل اوست مبهم

خود باد خطوط دین سجل دار	تا طی شود آسمان سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد	اندر شرع است جان بیداد
سعد اساس انبیا اوست	فعال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیائی	عدل است امانت خدائی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او یافت	عدلش مدد حیات او باد
کز هر چه بکارگاه دینی است	از عدل دراز عمرتر نیست
از بعد شش امام فرق دانست	کز روی فر قدر فرقد است

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر بر جواهر	بر بو الحکمان کوه قاهر
بر کنده بخامهٔ دو شاخی	بیخ سفهای سنگلاخی
محمود صفت بکلک و فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین ز زمین پیش قدر از آن گشت	کاندر خود یک در از جنان داشت
تا مولد این امام گشت است	آن در که بکیش او بهشت است

خاکش درعرش آسمان لقب یافت	وزهم نقشش جهان لقب یافت

در مدح مجدالدین ابوجعفر

مجدالدین قدوة المشایخ	آن بحر ظهور و طود شامخ
بوجعفر تختهٔ هدایت	سلطان ولایت و درایت
چون جعفر صادق الکلام است	صد جعفر بر کشش غلام است
وعظش که حقائق است مطلق	آتش سوز آتشی است الحق
وان آتش تا گرفت آفاق	چتر افقه به چرخ گشت حراق
وین راند درش بلندنامی است	وز حافظ بوالعلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ	تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش ازلی بیانی	بوعمرو کمینه عشر خوانی
جبریل امین بلوح ایمان	بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیشش ز برای درس تنزیل	طفلی متعلم است جبریل
این قصه بجلد باز گفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ گیتی رضوان	پیر است خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارگاهش — شهر همدان قرارگاهش
با همّت او ازلی مواعظ — لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفت پیوند — باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت — زد جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علای رازی — کارش همه کار دین طرازی
هرجا که نه اوست حارس دین — مدروس شمرد مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد — کو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل — طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازیست — نان ریزهٔ خوان راز رازیست
ختم فضلای فاخرست او — زان وقت ثنا باخرست او
هرچند باخرست ذکرش — فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت — عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند — اسلام و بقا برادرانند
منشور بقا بنام شان باد — توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث با آفتاب و ستائش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ / زردی ده نیم خایهٔ چرخ

هر روز بمنظری نهی تخت / هر ماه بحجرهٔ کشی رخت

چون یافتی ام ز عزّ او مطلب / سازی ز چهار باد مرکب

زین افگنی از هلال بر باد / در زین شوی و شوی ببغداد

از بهر مبارکی منزل / این ورد تو بس که رب انزل

ای بر سر صفر برده لشکر / بغداد طلب ز صفر بگذر

بغداد نزهت گنج پرویز / بر گنج نشین ز صفر برخیز

بیت الشرف تو هست بغداد / از صفر فلک چه آوری یاد

از صفر چه حاصلست باری / جز چهره کشادن بهاری

بغداد بهار باغ دادست / پیشانی بخت ازو کشادست

تا کی بر شیر و گاو باشی / با هر دو بکاو کاو باشی

نه شیر بصید رهبر آید / نه از گاو امید عنبر آید

بر دار ز شیر و گاو پایت / بغداد طلب که اوست جایت

تریاک ده اوست مشک ده او / چون چشم گوزنهای آهو

٨٥٠

۸۶

در صفت بغداد

شهری بینی چو فکر دانا		در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست آنکه گوئی	در	در وی همه آرزو که جوئی
یا همچو شب وصال از ذات		مأوی گه انس و جای لذات
چون فرضه که فضاش بینند	فرضه	آنجا که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت ازلی یاد	بغداد	بغداد کنند عشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند		فردوس همین بر او نوشتند
پس چون به بهشت باز خوردند		بغداد کهینش نام کردند
بستانش حدائق است و اعناب		سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش		چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست		کو غسل گه فرشتگان است

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است		محراب همین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم		قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند		زین روی همه سفید رویند

گه سیم گری نماید آبش | گه شیشه گری کند حبابش

آبش بدل گلاب دانند | زو دردسر ان نشانند

گر شیشه کند حباب شاید | شیشه ز پی گلاب باید

گر روح ندیدهٔ مصوّر | اینک حرکات دجله بنگر

تا با کف و با دهم قرین ست | خاتم خاتم نگین نگین ست

آزاد رونده چون مسیحا | در سلسله رفت راه آسا

باد است بر او مزوّق آثار | گه برگ نماد گه گره سار

آن باد نگر بسطح او بر | بر جدول سیم شکل مسطر

باد ار نه مهندسی نماید | زو شکل قلیدس از چه زاید

دجله شبه آبهاست یکسر | اما ز عروس نرم رو تر

از دست مشاطهٔ رونده | بر چهره نگارها فگنده

آن تفته دلان که گرم تازند | تسکین همه ز آب دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روان است

زورق زبرش روان و ساکن | چون صورت ره روان باطن

چون کنگرهٔ سحاب آبان | بر کوههٔ آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امّا نه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری	بر رأس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن سنگ	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده، رونده، آسمان وار	بر طلق روان کیمیا دار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سه بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان آب
زورق عجب است و دجله با هم	مهد عیسی و اشک مریم
مدود هیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لالا ز رشک او همه سال	شیدای سلسل است سلسال
بغداد و بدو ارم نهاده است	کو گنج روان که ایستاده است
بغداد خلیفه سکانهاست	جای خلفا که هست از آنجا

در صفت حرم خلفا که در بغداد است

یعنی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

٨٨

سمه هدی و سواد اشراف	ربیع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفاء راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

بینی امرای آل عباس — با پیکر لطف و برقع باس

چشمه طلبان و خضر عادت — موری سلیمان و جم سعادت

در پردهٔ دین قدم فشرده — رخت از بر هفت پرده برده

شعری نظران آسمان ظل — کیوان روشان مشتری دل

چون افریدون نگارم آموز — چون اسکندر نکات اندوز

در صدر شرف ملک آثار — در راه سخن نظام رفتار

هر یک سری بر اهل سری — هر یک معنی نگاه معنی

بر دعوی ملک هفت کشور — هر یک دو گوا فگنده در بر

گیسو شده جفت و داده تزئین — زان جفت بجفته سلاطین

هم عرض چو دو دامان مطهر — هم خلق چو گیسوان معطر

پیوند گرفت بهر نیرو — بیخ شجره بشاخ گیسو

دین یافته بیخ و شاخ تمکین — زان بیخ شریف و شاخ مشکین

190

آئی بدگر جناب اشرف	چون بگذری از جناب آن صف

در مدح خلیفه ارواح زمین المقتفی بالله و ستایش حرم علا او بر سبیل خصوص

بینی حرم خلیفه الحق	دار الحرم امام مطلق
از صف حواریان برای	در صدر مسیح دین درای
آنها صورند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیذق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظاره جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	خر ناقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش از نهی گام	آن بینی از او که از تو اجرام
جمشید ثواب کوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ هوزمانش باج بر باج
بر دوشش ردای کبریایش	در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش | فرسودهٔ نعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود | وز خاک دهانش کوثر آلود
از بس که سر آن سلطنت جوی | مالند بر آستان او روی
پیداست نو پیکر سلاطین | بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک آنند در ره او | بوسندهٔ خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت | تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته دست است | قدر لب حوریان شکست است
او راست ز غایت جلالش | در هشت بهشت چار بالش
خود پیر کبوتران بینوست | کاگین چهار بالش اوست
جزویست ز دفتر نبوت | رکنی است ز کعبهٔ فتوت
آن جزو که کل عدل از و خاست | آن رکن که اساس دین کند راست
سردار معالم یقین اوست | سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه اوست در ره دین | از آل عباس و آل یاسین
زی خاک درش نفوس بالا | دادند پیام کا نظیر و نا
گردون ز سعادت کلاهتش | طشتیست برای ابد گشتش

وین دهر گزوست رستگاری / استاده برای طشت داری

وین حرم زمین ساکن ارکان / چون خایه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زین دو مایه / بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجابست / چون قرآن عنبرین نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن / مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به / عم زادهٔ مصطفی جهان به

با همتش آفتاب نا چیز / هم دولت مصطفیست این نیز

بخت از نش ابد بقا دان / وین هم برکات مصطفی دان

ورنه بشر این هم ندارد / لا بل فرشته هم ندارد

رد کردهٔ دار ضرب دینیست / هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد / آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او برو تافت / پیشانی مشتری رقم یافت

وآن سکه کزین سپس طرازند / از سکه روی ماه سازند

وآن سکه که زو گرفت مفخر / روحیست نه نقش حاصل از زر

بازار دل انبیاست هم از / از حرمت مهر او نه از زر

پیداست بمهر او شب تار — بر گردون صد هزار دینار

اینک بنگر نه از پس شام — زرهای خلیفتی است اجرام

بر هر جرمی بضرب فرمان — المقتفی آفریده یزدان

زان ظل خدای دین بنیروست — خورشید نژاد یوسف اوست

(نام پدر خلیفه ۱۲)

خورشید کناد پادشاهی — در سایهٔ سایهٔ الهی

بر کوههٔ عرش مهد او باد — و اقبال ولی عهد او باد

این تاج ستان و تاج ده باد — آن ملک فروز روز به باد

خاقانی را روان شد انفاس — در مدحت خاندان عباس

مرغیست ثنا سرای ایشان — درمانده بدام گاه شروان

روزی که فلک دهد خلاصش — بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن ببغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستائش ائمه علما و صدور کبرا رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت بر باد — در صحبت آب و باد بغداد

آن آب جز آب خضر مشمر — کو زندگی ابد دهد بر

وان باد چو باد عیسی انگار — کو عمر دوباره آورد بار

۹۳

پیران خرد درو مجاور | قربه بکف اند و تخته در بر

یک قربه و صد هزار مشرب | یک تخته و صد هزار مکتب

هر مکتب ازو چو هشت باغ است | هر یک چو سه غرفهٔ دماغ است

هم حفظ و خیال و فکر آنجاست | کین هر سه ازان سه غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

دنیاست کمینه چاکرانش | در دار الحکم داورانش

دولت ز محافل فحولش | نوکرده قبالهٔ قبولش

بازان سپید دست اسرار | اما چو تذرو طیلسان دار

هر یک ز صدف ره یقین را | هر یک مدد سپاه دین را

طیلسان سه ای دین قلم شان | غضبان حصار کفر دم شان

آلوده زهر عضو ظاهر | پالودهٔ نوش سر خاطر

رگ سوخته دیو را بتقوی | خون ریخته نفس را بتقوی

بس خون ز رگ نیاز رانده | خود را ز تب هوا رهانده

ترتیب ز چار پیر دینی | ترتیل ز هفت پیر دینی

صد چارده عقد شان گهر بخش | هفتاد دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس کرمها ... زر گشته تراشهٔ قلمها

پس کرده بد این ز ر نو آیین ... زر کاری بر صحیفهٔ دین

وقف است مرا زبان و هم سمع ... در ذکر ثنای اینچنین جمع

بر سینه و بر دل پریشان ... قفلی زدم از هوای ایشان

بخ غیرت بر دوم چو بنگرد غیر ... قفل در کعبه بر در دیر

خود حال که دید طرفه تر زین ... نی بست خراب و قفل زرین

زین قفل شرف ز غیرت و خشم ... زرفین وار است خصم یک چشم

هر کس ز نخست گنج را ساخت ... انگه بر گنج قفل پرداخت

من قفل زدم نخست بر در ... پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین

من بذکر صبوحی و غبوقی ... فی حضرة یوسف الدمشقی

آن صدر که مصدر جلال است ... مستقبل و حال او کمال است

دین رسته شد از نوائب عصر ... در کوکبهٔ شهاب بو نصر

بحری که ز گوهر نظام است ... بل گوهر بحر احتشام است

فخر دو جهان ز گوهر اوست ... تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابوالحسن ابن الخل

ابن العنب آب صرف شد زانست	کابن الخل امام شرع زانست
صد جو می است خلقش از بر	ابن الخلش از چه خواندم آخر
نامش بصحیفه فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بت بجا ماند	کابن العسل از بدی سخن راند

در مدح ملک المناظرین امام فخرالدین احمد و امام الائمه ضیاءالدین

براوج همم نهاده مسند	فخرالدین ذوالمناقب احمد
آن شربت عشق کرد مستش	جلاب ملائک آبدستش
دین در همه جهان غریب است	انسش بامام ابونجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
دانا که مناظر و معیدند	در شرع مفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهانست	در منظر این مناظر آنست
نظاره جان به پرده فکر	داماد خرد بنکته بکر
شبشان همه قال و قال و عنعن	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عز الدین ابو الفضل محمد سعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله مزیت ذکر گوئی — عز الدین نام نام جوئی
شعر
جان بخشم عز آن سری را — عز الدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج — بو الفضل محمدی مدارج
کرده دل پاکش از نهانم — دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته — بر خوان و داد نان شکسته
جان من و او بیک قضیت — زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادرند ساده — هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود — مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة و المدینة و هو لاء البلاد و ممالیکهم و تشبیه بموارد الاوراد و خزائن الاوتاد

ای عون نمای و خلعه گستر — آحاد نشان و جمع پرور
با تو سه اساس روح محکم — از تو دو لباس دهر معلم
حدود
چون بگذری از فضای بغداد — کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب

بر سنگفانش از پی یاد / طرطوس کنی فتوح بغداد

شهری بینی چو خلق اشراف / مجموع درو کمال الطاف

هم صاحب حوت خفته دروی / هم موبد نوح رفته دروی

عاجز شده زان فراخ ساحت / اقدام مسیح در مساحت

جبریل درو ز مالک الملک / آورده خطاب واضع الفلک

خاکش بکمینه تیغ تا بی / دریا رانده بهر سرابی

بو موش ز میان آتش ناب / داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المومنین علی بن ابی

سرتا بینی کلاه دریای / در مشهد مرتضی زمین سای

جا تنها چو سیاه نخل در جوش / بر خاک امیر نخل بدوش

در خدمت شیر مرد عالم / چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان بهفت دولاب / آن خاک طهور را زنی آب

وز نافهٔ صبح مشک اذفر / سائی بصلایهٔ فلک بر

زان غالیه کنی سمائی / در تربت بوتراب سائی

خود بر سر خاکش از کرامات / تا تا رسید دهی بشارات

رضوان بد و عید اضحی و فطر | از خاک مقدسش برو عطر
ارواح که عیسوی شعارند | زان خاک گیای عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود تر | مهری نهد آسمان برو بر
مهرش چو برد قرار گیرد | رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت | زان خاک شیاف شافی آمیخت
جنت رقمی ز تربت اوست | تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هر از تبش روان | بر خاک هر از تبش خوان
چندانکه تراب بوترابست | آبستن نافهای نابست
زین روی برای مشک زادن | گشت آهوی تبتی سترون
دیریست که پیش چشم احرار | تبت عرب است و کوفه تاتار
عطارانی که در جهان اند | مشک سره مشک کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بر | خاک اسد الله است بهتر
خاک اینخاک نزد گردون | به باشد به ز خون آن خون
آن خون کثیف تیره ناکست | وین خاک لطیف نور پاکست
رضوانش سلاح دار در بر | غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست — و ایام غلام شیعت اوست

چون کافهٔ کونیان بدیدی — در روضهٔ مرتضی رسیدی

ای بهزار حالت و وجد — با نجدهٔ شوق در ره نجد

دانم که نباشی ار عجمی زاد — نجدیات عرب کنی یاد

گویی بسماع یا صبا نجد — خوانی به نیاز حبذا نجد

مرحبا

بی زحمت گنبد مقرنس — آیی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی — نه بادیه بل ریاض خودروی

از سندس خضر خضرپوش — از نفخهٔ صبا سموم‌وش

چون وادی ایمن از کرامت — همشیرهٔ وادی قیامت

زاندیشهٔ مرد بیابان اندیش — اندازهٔ عرض و طول او بیش

از نور هزار حلقه بر وی — وز حور هزار جلوه در وی

زان سبزه که آب گشته موجود — دراعهٔ خضر درع داود

چون غمزهٔ دستگاه دستان — یاسمن ولیک نرگستان

از شبنم چو عارض خط آور — خاکش بلباس فستقی در

هشت

قطعه

افروزد میسر نشد در آن اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله در آمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور است که از منزل موسیٰ ع م تا محلی که آن روشنی
نمودار گشت دوازده فرسنخ مسافت بود و آنجناب بوسیله
کمال لطافی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود چون
نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده کامت آنجناب هر چند قصد کرد که قدرے از آن
آتش فرا گیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسیٰ
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسیٰ گفت تو چه کسی که کلام تو
میشنوم و ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین
کلیم الله سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق
سبحانه و تعالے در وادی طور سینا موسیٰ ع م را مشمول
نظر لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزهٔ اوست | دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بد آتش | دارو کدهٔ زهر با تش
از بوی گیاش خادم پیر | خط سبز کند ز بی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق | شاخ خرکش درخت وقواق
هر خاری ازو بفصل گرما | صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش از عزیزی | بر دل چو حرارت غریزی
با بیخ دماغ طیبش از دور | پیوند کند درخت کافور
چون آئینه برق زن سر آتش | چون شانهٔ انگبین خوش آتش
زان آئینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر | حوت و سرطان بصنعتش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد گرم تازان | تا آخر جان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جانند | جز برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران | مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد | جان مطهره داری آرزو کرد

ادریس و مسیح چرخ مینو | بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بروی | و آن روزه گشاده نیز بروی
از شربت او کنند حاصل | مستسقی را شفای عاجل
هر کز که شنیده و دیده در خواب | کاستسقا را دوا بود آب
بگچند خضر بجست جویش | استسقا داشت زار زویش
آخر قرصی که از گلش زاد | آن تشنه که خضر داشت بگشاد
گوئی که ز بس گشایش بند | قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا | وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق | بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گزاده راه | بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه | مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم که سیر | وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حل زانش | ز آواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است | تا جَسته سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

بر خوان فلک صلا شنیدن / از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور در مزامیر / یا حی سوزنان به شبگیر

آواز مغنیان به نغمات / اوراد مصلیان باوقات

آغاز عتاب یار در لب / آواز حلی دوست در شب

گه طال بقاک از حریفان / گه صحک الله از ظریفان

گه سرفهٔ عاشق از پی یار / گه عطسهٔ دوست وقت دیدار

آن راه که طشت گر نوا کرد / آن قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر / دستان تبیره زن گه فجر

این جمله خوش است لیک درا / آواز درای ناقه خوشتر

با ناقه شنو که ناقه راه / میگوید انت ناقة الله

ماهست کمینه سارباناش / تیر است کمینه شعرخواناش

زابریشم چنگ و موی پرده / ناهید مهار ناقه کرده

کرده ز پی نجیب سرمست / بارکش با زیارهٔ دست

هم ناخن خویش سر گرفته / هم زنگ ز دست بر گرفته

ساقی بده با قرابه نوشش	پس گشته سقای قربه بردوش
وز حنجره رانده صوت داود	کای وادی مکه مبارک الله

در صفت احرامگاه محرمان

ای جوالگاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار بدانی	از مجتهدانش بازخوانی
بینی نقباء عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سپه ملائک از بر	بر عالم سائبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحهٔ طیور جنات
انگنده میان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت برون شان	سبحانک اشارت درون شان
چون پنج انگشت صف صف آسا	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسره از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نوبهی تر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

بر چهره تیغ آسمان وار | جوهر ز برهنگی ست دیدار

از خلد برهنه آمد آدم | ایمان نه برهنه خوانده ایم

دریا ز مجردی صفا یافت | گوهر ز برهنگی بها یافت

قرآن نه بحله سرفراز است | مصحف ز غلاف بی نیاز است

مردان که نفیح دین نمایند | در زیر لباس تر نیایند

کان آئینه را که نو طرازند | از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی | راه عرفات را بسیچی

آئی به پناه گاه بشری | دشت عرفات رکن اعلی

آن مقصد عزم ره نوردان | آن غایت کار نیک مردان

دهلیز سراچه الهی | دهلیز چه صدر پادشاهی

ماتمکه رانده گان بروش | دو لنگه خوانده گان درویش

بیرون دو روش مستناک | دامان اثیر و جیب افلاک

زین سو همه حیرت آورد بر | زانسو بجوار حق کشد سر

این دار خلاف و دیر خذلان | آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سه امی حاضر آنجا	میعاد و معاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان و فقرای ثبت عرفات

صف صف فقرای سینه جوی ... از تعلیم الله آب در جوی

دریوزه کنان ز خوان قرآن ... رسته خواران ز دست ایمان

در حصن مرقع از سر سوز ... فارغ ز طمع شب و روز

در حلق فگنده پیش قرآن ... طوق ادب از زه گریبان

بازنده خام شان همه خام ... حلقه فلک و شکال ایام

چون موسی دیده تسع آیات ... از بینه شده بطور غایات

بنموده بخلق رانگاه سنے ... ثعبان ز عصای سبزگانے

وز راه کراستی بهر میل ... رانده ز ابریق آمزی نیل

پیش درشان سپهر و انجم ... این توده رمح و آن نجیم

هم قیصر روم سوده شان ... هم سیر حبش خلال ده شان

فارغ دل شان ز روی ناخواست ... زین روم و حبش که آسمان راست

با دنیا مادر گرفته ... با حوران خواهری گرفته

وانگه بکشید دست تا خیر ... با مادر خوانده خواهری گیر

107

بوس شکرین نداده الاک	برسنگ سیاه و مصحف پاک

در مدح ائمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوتهٔ شرع نفس پالای
رب ارحم با نفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جادهٔ شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد سهم بچشم اوهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافه ده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف ز غزات نصر آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حی خوانده مجاهدین شان	دین گفته حیوش مسلمین شان
سر داده و تاج بر فشانده	ما عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بوذر روم و بوذ عمار کردار

از زنگ ضلالان دل زدوده	بر تخت ظلال دین نموده
سیماهم فی وجوههم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال موسی آسا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آز آزموده
رایتهاشان سیاه و پر نور	منصوب چو کعبه بلک منصو
بینی دو هزار جیش ازین جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمة

پس بر سر کوه رحمت آئی	آن قبهٔ عهد آشنائی
آدم بسرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال در طوافش	العبد نشسته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور	دندانهٔ تیغ او سر طور
بر هر کمری غنیمت طور طرف ست	سنگش زر صرف و سنگ صرف ست

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبارت	بر مزدلفه ست مزد کارت
آن جای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده — از سنگش سنگ سرمه کرده

رضوان اثرش بدیده جسته — خاکش بهزار آب شسته

زانجا چو شده و طی شد تمامت — راهست بمشعر حرامت

در صفت مشعر الحرام

اینجا بینی چو در محشر — از مشعر جن و انس مشعر

در گوش تو آید از ملک — آواز روا روا ز ملائک

بکران فلک میان مردان — مجمر دار و سپند گردان

سیمرغ گرفته بوی عنبر — چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در گشتی راه — از شعلهٔ عشق بر گشتی آه

مردم همه سنگبار بینی — دیوان همه سنگسار بینی

روح از پی قهر دشمنانش — عرّاده نهاده در میانش

سنگی که ز دستها بجسته — پیشانی اهرمن شکسته

هر سنگ در آن مبارک اوطان — چون نجم شهاب در رجم شیطان

در صفت منا

بینی زنی منا زحل سان | مریخ سلب خون قربان
خاکش همه شام رنگ شبگون | سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر | جز بر در او نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده | حق کرده مزید و باز داده
با اُشت دلم کبوتر آسا | قربانش کنی بساعت آنجا
در تو نبوی بذبح راجح | بر هیئش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیرے | تشریف ز مکه بیش گیرے
از ننگ کسوف جانستانت | بد بد بلد الامین امانت
حرز دو یمین چشم عالم | مکه بت ز بعد اسم اعظم
در سایهٔ مکه چون نشستی | از سایهٔ خاک باز رستی
چون نام مهین حق شمارش | از خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند | بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش | با عطف بیان کنند یادش
رضوان نگشاد ز احترامش | درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشتست ... کین نام همین بر او نبشته است

گر فی المثل این بنفش طارم ... چون گنبد گل بپرد از هم

در سنبلهٔ فلک رسد داس ... بل قطب فلک شود چو دستاس

همچون سر ناخن ار شود دور ... گیرد بن ناخن جهان غور

تازه شود از چهار اضداد ... این هفت هزار ساله میعاد

دانم که بفر کعبهٔ پاک ... مکه ز حوادث است بیباک

تا کعبه درون اوست ساکن ... شد ساحت او ز عیب ایمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان است ... کعبه بمحل قطب از آنست

کعبه وطن اندرو گزیده است ... بحری بجزیره در خزیده است

گوئی که بکنج تنگ پنهان ... گنج است نهاده آشکارا

عرشی که بملک باق دارد ... سر بر کعب کعبه آرد

آن دار الانس جان پاکان ... وان بیت الامن دردناکان

از فضل نثار بر زمینش ... جبریل شده نثار چینش

گردون نگری بطمع گوهر ... چون غواصان شده نگونسر

پرداخته حوضها جانرا ... سقا شده جوی تشنگانرا

بسته کمر نیاز جانها ... در باز شده آسمانها

ای یارب ره روان یکایک ... ایوان فلک شده مشبک

زخنه شده زآه عاشقانه ... بام همه آبگینه خانه

گرده دعوات صبحگاهی ... از گنبد ماه دام ماهی

از خلقان صفر گشته آفاق ... در کعبه الوف الوف عشاق

یک نسخه زراه کعبه خوانده ... بر دنیا خط نسخ رانده

مرد از پی راه کعبه تازد ... آن طفل بود که کعب بازد

از جان سازی نثار گردش ... بر گردی هفت بار گردش

بینی بچهار رکن گردان ... در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار ... بیرون سیه و درون پر انوار

آن سنگ زر خلاصهٔ دین ... بر چهرهٔ کعبه خال مشکین

نوریست در آن سواد پنهان ... چون در ظلمات آب حیوان

یا در خم طرهٔ جبهت حور ... یا در حدقه حدیقهٔ نور

یا سته قران سیانهٔ حرف — یا در شب تیره صورت برف
آن هندوئی بکر سالخورده — بر خلق خدایش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته — پوشیده ولی کهش نسفته
او را سه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی
زانگه که زمادران بزادند — هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان — قائم بینی با سر یزدان
از سنگ سعیه چو بازگردی — زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک — استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر تنده — لب خشک زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر — محتاج طهارت آب کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه — دندانه شده دهانهٔ چاه
سیم است بشکل سین نوشته — یا منشار لیست حلقه گشته
یا رب دهی ای حیات عالم — با دلوکشان چاه زمزم

گردلوی بی ذریده گردد	یا گوسفنش بریده گردد
دلو فلک آمدی بجایش	سازی رسن از نطاق پایش

در صفت ناودان زرین

باتشنه دلان برای تسکین	آئی سوئی ناودان زرین
بینی همه بحر ناکم و کاست	باریزشش نم که ناودان راست
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناوۀ زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان رسرکنی پای	آری سوی مروه و صفا رای
از سنگ صفا صفا پذیری	مرو از جمال مروه گیری
بینی دو برادران هم روی	یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز افرق سرکشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی	از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک اینست	آن دیو انرا فذلک اینست

انجا بینی مقام محمود	انجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی	گرد نقطه بنیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل	سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران	خاک حرمش ببوسی ای جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس	یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس	نندیشی ز آفت اذا الشمس
سوده بکنی زمینش از پای	پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نوردد	نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی	گویا کنی آن زمان که خواهی
همچون لب یار باشی انجا	یعنی لبش آتشیست گویا
تمجید گذاردن بدانی	این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و مدح گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد نیک مردان	گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلالهٔ مکرم	در ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور ما در تست | بیت المقدس برادر تست
هفت اعضا زمین به نیرو ست | تا ذات تو هفت هیکل اوست
رگهای زمین بسی است هر کس | آمار گ جان او توئی بس
داشت گه خشک سال دین | چرب آخر چار سوی سنگین
بر آخرت ازلی اما نزا | بستند طویله گردنا نزا
آن رخش که روح بر نشسته است | بر آخر تو طویله بسته است
وان ناقه عقل فاقه پرورد | هم ز آخر تو همی خورد خورد
دهر ار چه چنین عقیله کار است | بر آخر تو علیقه خوار است
بر آخرت آخرت سبیل است | آخر سالار جبرئیل است
مانی بعروس حجله بسته | در حجلهٔ چار سو نشسته
حوری بمثال عبقری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیا را | هم موضع اعتکاف دارا
چرخ از نه بقرت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشیند | بحرین جواهر یقینند
شش سوی جهان عمر فرسای | تا این دو چهار سوست بر پای

بل عرش که چارسو نمایست		هم زمین دو چهارسو بهایست
خاک عرب از تو شد زر خشک		ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک ز تو بشادی		بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست		مرکوب نه در خور عماریست
دارندهٔ هاشمی شعاری		پس جامهٔ روسیان چه داری
بادی که بدامن تو پیوست		از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش نمک ساخت		پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده		تو سنگ زرای در و نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم		یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل بامت از بن خود		همچون گل سر بگل برآورد
زان گل خورش ستارگانست		این روی رخ شان از آنست
مهر تب شان بهر دم از آنست		گلگونهٔ روی شان هم از آنست
کرده است حق از صواب دیدت		خاقانی را درم خریدت

ایضا در ستایش کعبه عظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل		دارد بتو روی چشمهٔ دل

خواهد که رسد ببارگاهت / تا خاک زمین و خاک راهت

از بوسه کند ترنج کردار / وز اشک کند چو دانهٔ نار

در خدمت تست پنج هنگام / گه دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد / مرغ دل او سر تو دارد

وردش همه این بود سحرگاه / کای بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کاهش / شد هندوی هندوی تو نامش

آن هندوی هندوش چه نامست / یعنی حجر ترا غلامست

زان حلقه بگوش درکشیدش / زین داغ بروی برکشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین کوی / شد حلقه بگوش و داغ بر روی

تا چشم جهانیان سوی تست / او از سر و چشم هندوی تست

هندوی تو اعجمی زبان بود / هم دولت تو زبانش بگشود

برداشت که از تو داشت مکتب / هندوی تو قفل رومی از لب

بینند بر شاهی تو رسیده / زین هندوی داغ برکشیده

دیدار تو در نیافت چشمش / زان بر بصر خود است خشمش

دادست ازین تاسف خویش / در حبس ظلم دو یوسف خویش

114

۱۲۰

رخ در خوی حسرت است از این دل | چون کوزهٔ آب کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ سیلاب
امسال عزیمت تو میداشت | لیک اندُه والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار المش نشاده بر دید
افکنده رضای این و آنش | بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن | شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش | نه برگ سر استطاع بودش
مانند زمین زمین فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمین سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که سیداشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سر دست | شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد | الکعبة قبلتی نشان کرد

نام تو بخاتم سرون بر | زان رو که نداشت خاتم زر

خاتم چه که یک جهانش نقد است | زر چه که هزار کانش نقد است

ز اقبال تو خاتمی که او ساخت | از پارهٔ آفتاب پرداخت

با فر تو چشمها گشادش | ز انگشتری که خضر دادش

می بوسه زند ز آرزویت | بر دیده که هر که دید رویت

وز دیده کند برای جایت | نعل سم مرکبان راهت

ایضا در ستایش کعبه

تو قائم رقعهٔ زمینی | او قائم سعی آفرینی

بخشش همه قائم سخن خواند | بر نطع پرستش تو بنشاند

هر چند که بر عری نشسته است | از رقعهٔ خاک دل گسسته است

با مدح تو بیدقی فرو کرد | فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت | منصوبهٔ تو بنام تو باخت

روز و شب اگر چه پر فسوس اند | پیشش دو سیاه آبنوس اند

می بازد برد و دست صد گنج | شطرنج سخن درین شط رنج

در حجلهٔ هشت منزل او	ننشست کسی مقابل او
نوبازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده بشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست عنصری را	گو پیل فگنده عنصری را
حلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صباحی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند	نوبادهٔ اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآری	تیمار یتیمکان بداری
دانی تر و تازه اند زنهار	از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیراکه حلال زادگانند
بر نوخلفان فاخر او	حرز تو زبهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

چون نی حرف از سر خرافات	کز فضلا و نصب آفات
جان در تب ربع و ربع پرداز	بد ساز چو گره و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن | غربال زمانه را سر و بن
خود بی سر و بن بشکل غربال | چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه | چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طره و زلف یار بد ساز | چون زلف و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحر کاره | همچون لب دوست رشوه خواره
هم عادت عادیان سراسر | در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشانده پیوست | آن باد که در دماغ شان است
آن شمع چه نور صبغة الله | وان باد کدام عطسهٔ جاه
ایشان همه عطسهای شیطان | این عطسه شگفت نیست زایشان
گر عطسهٔ آدمندی از خاک | عیسی صفتندی از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان | سر کرده بگوش زرد گوشان
بو در نقبان بوب خوی | رعنا صفتان رعنا گوی
نر ماده چو قفل دیره یکسر | خاقانی را نهاده بر در

در ذکر احکام دروغ آنطایفه که کرده بودند
و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خر مغزان آدمی پوست	دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال	دادند خبر که بعد سی سال
سه بیت بسیر اختران در	خمسع بهت به بیت و یک قران در
کاشفته شود جهان ز اسباب	یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک	نا برده به مثلث خاک
آیند ز جنبش سمائی	در حد مثلث هوائی
زان هفت یگانه ترازو	کز حال شود جهان شش سو
وین خسف چو وقت حال باشد	میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پی عم اوست	کادریس بدرس از دم اوست
او در غم کسی کز این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم از تست	اجزاء زمین فراهم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس پشت گاو است	جاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به | جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دانم | حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند | روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند | مرغان چه که روشنان نیارند
سکان تو اختران فزون باد | ارکان تو زآسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت غضبان | مرغانش کنند سنگ باران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور | آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان | چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش | آئینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب | کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی | ده روز بیک زمان برانی

تازی بچهارگانه تازی	چهارگانه	زهی شهر فدائیگان تازی
بر ماندت آب و خاک یثرب		از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	بلند	نکند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلک نیارد		کش زنگ سکاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه شد دنیا است	حیا ها الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود میانش
چون ریزش روزی مسلمان	دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او سه افیل
تخمش بگلاب پروریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بعمود صبح مانند	چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	بشکافته طلع تو انده نور
صبح است دریده بادبانش	خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده	خرماش بجای زقه داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخلی از آن سپهر بالا — هر خوشه چو خوشهٔ ثریا

خرما که ز نخلهاش زاده — مه بر طبق فلک نهاده

بر صورت نخلهاش جوزا — از موم ببسته نخل خرما

در صفت مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان — خضرای سواد اعظمش دان

هفت اجرامش ز روی تعظیم — خوانند مدیو هفت اقلیم

راتب خور او عراق زادان — اجراکش خدمتش خراسان

رومست ستانه روب جایش — چین ست نثار چین ز رایش

ترکستان گردنش نهادست — قسطنطنیش گزیده دادست

هندو خزرش دو حلقه در گوش — این قندز دار و آن فنک پوش

مصر و یمن از حواشی او — با شام و حجاز خویشی او

آن مقصد هودج رسالت — آن مهبط موکب جلالت

بیت الشرف اختر سخا را — دار الکتب آیت وفا را

دهر شهر بجنان فرو نهاده — آن روضهٔ جان درو نهاده

جز دیدهٔ شش جهت مخوانش — آن جوهر نور در میانش

١٢٧

چون نقطهٔ بای بسم ذاتش — شد عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بیت حرم محمدی را	دیوانگه سرمدی را
از شمسه و حظیره مغرب باب	نه حجرهٔ خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته	جوزا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک بنا دو یک را	چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به	ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است	وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه‌ایست یکسر	سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سان است	عیسی ز برش چو دخمه بان است
بشناس که فرق این و آن چیست	سلطان چه کس است و دخمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب	وان حارس بام او بهر باب
بر بام چهار ربن نگشتش	دو چوب بشکل لا بدستش
در دیدهٔ شکسته خار وسواس	از سهم أأنت قلت للناس
دو چوب همی زند باوا	یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا | چو یک زن بام اوست عیسی

گر صورت جای این فرود است | وان هست بلند جا چه بود است

ده قصر شهان چو بنگری بیش | نه حارس از برست و شه زیر

یک موی ز شاه مرد و عالم | یک جو سر پاسبان و بل کم

آخر تو نه شاه اخترانی | کیوان ز برت به پاسبانی

داند همه کس که هوشمند است | کز کیوان تا تو فرق چند است

آنکو ز دو کون سر بر آرد | کس پایه چنین کسی ندارد

درگه تست خوابگاهش | جاندارویی تست خاک راهش

از خاک حرم شوی گهرچین | پس نشره کنی ز خاک پایش

بینی چو بجنب نورت اختر | نور تو بجنب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور | از مردم دیده بگسلد نور

دیده جنب است و او مصفا است | لا یدرکه البصر از اینجا است

عطری که ز گیسوانش برخاست | تا مجمره اثیر شد رهست

از سر قد او زمین بها یافت | زان لاجرم از من این ثنا یافت

گز عرش گذشتی ای زمین زه | خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش که انقراض عالم | ترکیب زمین برفتی از هم
او نیز زمین برنج بغنود | کاسودگی زمین ازو بود
سیخ زمی است حرم کهسار | احمد کوهی است رنج بردار
تا در شکم زمین تن اوست | کیمخت زمین چو ناف آهوست
زان بعد سوی یاسمین پاک | کافوری گشت عودی خاک
با شمهٔ گیسوانش در بر | کافد زمین آوریده عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار | از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او نگنجید | در سد زمین چگونه گنجید
بحریست لفرقهٔ شرف در | دریست میانهٔ صدف در
الیاس و خضر خطیره باش | ادریس و مسیح خادمانش
چون خامه گه نبشتن شین | بر بوس کنی بساط یاسین
اول که سلام یاد کردی | پس عید خجسته یاد کردی
عرضه کنی از ید ایادی | این هدیه مهتدی بهادی
هدیه است سخن که بشنود نقل | هادیست رسول و مهتدی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم | وین فصل برای از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

ما اعظم شانکم ای مطفر — ما اکرم وجهک ای مطهر

ای عشر عطای تو بیکدم — صد ساله خراج هر دو عالم

ای خاک ذرت منیح اکبر — جان در ده صد هزار عازر

ای دین تو مسیح هفت برده — تلقین تو مرده زنده کرده

ای خضر پی تو بر گرفته — تقویم بقا ز سر گرفته

ای از تو کرم مخلد الذات — چون خوانمت از شمار اموات

چون اصل طهارت از تو رست — چون گویم بحر نا طهور ست

خط ابدی تو داده بس — شهبازان را العمر کرگس

جانم سوی تست مرثیت جوی — مدحت خوانم نه مرثیت گوی

از خامه چو مدح تو طرازم — خواهم که ز دیده دوده سازم

چون خامهٔ من ز دوده گردد — کیوان خواهد که دوده گردد

دوده کنندم دبیر انجم — از دوده چراغ چرخ چارم

مدح تو بدست جان نویسم — بر ناصیهٔ جهان نویسم

زان روی جهان ز نور فامی — هر صبح چو کاغذی ست شامی

۱۳۱

گفتم که بزر نویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد	چون خوی ز مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس بر قلم این حروف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوات الله علیه بر سبیل مخاطبه

ای کرده درین بنفشه گون مهد	سلطان قدر ترا ولی عهد
خورد در پشت پیاده رفته	مه غاشیهٔ تو بر گرفته
اول بُده مهر بار یزدان	و آخر شده بر دو کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر	گه منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر	جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه ششدر و مضطر	بلکه از شه چرخ کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرداز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول	سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت

از بهر تو می طرازد ایام
هنجوق ز صبح و پرچم از شام

حق هم ز پی تو ساخت الحق
شب چتر سیاه و روز بیرق

طرف کمر تراست جاوید
پیروزهٔ چرخ و نعل خورشید

حق کرده برون ز دست کبت
از زهرهٔ دهر نعل اسپت

زان نعل که اسپ تو بینداخت
سیاره چهار پاره پرداخت

شمشیر تو مریمی نموده است
آبستن و روزه دار بوده است

واخر چو سلالهٔ ظفر زاد
از خون عدوت روزه بگشاد

تا کوس تو صور پنج گاه است
بر چرخ صدای لا اله است

بر زهره ز سرود ورد بگذشت
پیش حبشیت هندوی گشت

بود از سر لحن رشک داود
شد سبحه بکف ز رشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت
جز بهر نشست تو نپرداخت

کان رشتهٔ شش که نحل سازد (نشان)
خاص از پی انگبین طرازد

با عین کمالت ای ملک وش
طوبی خشک است و کوثر آتش

در جنب طهارتت گه فیض
رضوان جنب است و حور در حیض

واخر سر خدمت تو دارند
کز حوض تو غسلها برآرند

خاک در تو که نور ناب است | سیبی بدو کرده آفتاب است
پس بر فلک ترنجی از جاه | چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم فسوده است | مه را چو سه قلم نموده است
شاهی و ترا قلم چه بایست | شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب | راتب خور بادشاست کاتب
بر گردن کز خط تو سر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم تست هر دم | بو یحیی اشوی اتم بلدم
در کاخ ولی تست عدا | جبریل نکاح بند جوزا
تا مادر جان رحم گشاده است | هرگز خلفی چو تو نزاده است
تا چون تو دگر نیایدش داشت | از رشک بخود سند ابد برداشت
تاریخ شرف که آسمان راست | از روز ولادت تو برخاست
امروز شد این جهان دل افروز | در هفت هزار سال و شش روز
امروز به بسته اند مانا | این قبهٔ سرفراز بینا
این قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی | از خاک بآدمی تو کردی

از عادئی عادتش رهاندی ‌‌ ‌ در هو و هدایتش رساندی

از شدرهٔ فنا برون جست ‌ ‌ ‌ در حجرهٔ بقا به پیوست

در وصف تو سالک تمام است ‌ ‌ ‌ خاقان ممالک کلام اوست

زان عرضه کند بعرصهٔ ذکر ‌ ‌ ‌ ترکان سخن ز خرگه فکر

این ترکانند خانه زادش ‌ ‌ ‌ خاقانی ازان لقب فتادش

هر یک بحری و چون صدف بکر ‌ ‌ ‌ گوهر خاتون پردهٔ فکر

تسکین دل هزار مسکین ‌ ‌ ‌ تحسین طلب از جوار یاسین

از آل تگین گران بها تر ‌ ‌ ‌ زال یاسین سبک لقا تر

بر کشور غیر ناگذشته ‌ ‌ ‌ نه برده شده نه داه گشته

یاییک عجمی ولی درمی گو ‌ ‌ ‌ یلواج شناس و تنگری گو

دانسته که تنگری است داور ‌ ‌ ‌ تن داده بعشق تنگری در

سن سن گویان بروی سولے ‌ ‌ ‌ نی نی گویان ز دست دینی

ایمن همه در سواد خاطر ‌ ‌ ‌ از آفت زرتم المقابر

اما بحذر ز چند بدکار ‌ ‌ ‌ کژدم روشان آدمی خوار

چون مریم روزه دار عذرا ‌ ‌ ‌ بس تهمت دیده مریم آسا

ازشتی ناحفاظ بدنام / پوشیده بموی جمله اندام

هریک پی دفع چشم بد را / ازموی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هوش / چون لعبت دید تا سیه پوش

اینک همه خیل خیل گشتند / برجیحون بی قدم گذشتند

با حق عرب شدند یکرنگ / کردند سوی قریش آهنگ

تا لطف تو برکرا پسندد / بربندد عقد و عقد بندد

اینطائفه خاص برده تست / خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را / او ختم کند سخنوری را

ختمست هرچه گفت درتو / اشعار بروجود حی بر تو

این شعر چو شعری ارجمند / نعت تو نعش بگذراند

فصل دیگر در نعت سید المرسلین و این فصل را فضائل الغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب علم / ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم عطسه داده / زو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هردو عالم / قائم بدم تو ذات آدم

ذات تو نقط خط جهانست / اصل او ست اگرچه برکرانست

از نقطه نخست حرف الف زاد — تاج سر اسم آدم افتاد

ذات تو کند گر جهان راست — چون نقطه که حلقهٔ زره راست

کان نقطه اگرچه بر کنار است — بند زره از وی استوار است

عالی درجت کمال پیوند — صفحهای رسل دقیقه چند

سین شصت بود از روی معنی — یاسین خواندت اله یعنی

ای یک درج از جلالت تن — تو شصت پیمبری بیک تن

آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم نعل تو زاد

خورشید سهیل تابشی هم — گلگونه دو ادیم آدم

ای عقد پرن ندیم نعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت

بر چرم سهیل چون بتابد — زو چرم ادیم رنگ یابد

خورشید که نیست هیچ رنگش — از نعل ادیم تست رنگش

دیریست که جدی پوست کنده است — کیوان بدباغتش فگنده است

تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه سال چرم پیراست

اندازهٔ نعل تست والله — محراب سبحان درگاه

چون میغ رسیدی آتش تیغ — با غرش کوس و برش تیغ

این طارم مندرس بدیدی / تصویر نوش درآوریدی

باهش همه زنگار کردی / بوش همه دُر نثار کردی

برگرد عذار او بگشتی / نقش شهد الله اش نبشتی

اول سه اشقیا بریدی / پس بر سه انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از دل / پای همه برکشیدی از گل

بردی ز پی کمال ایشان / خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی / خال مشکین بجا نهادی

آن پرده ریز ریز هر یک / کردی رفو از دم مبارک

آن ژنده چاک شان هم آنجا / گشت از تو مطرّز و مطرّا

آدم ز خزان جرم رخ زرد / چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر ربیع دیده / بر جرم خودت شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو / تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر باز خورده / ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده / تا آتش او برو فسرده

موسی چو فسرده او تو گشته / آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده | الیاس بجرعهٔ رسیده
داود مغنیٔ در تو | جم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب ضهیر غم رسیده | کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل | در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز | در مکتب تو فرائض آموز
عیسی ز حواریان خاصت | پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پران | کو نامه برد بعالم جان
هر گه که نشیمنش بباید | برجیس فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آنست | کو دانهٔ آن کبوتر آنست
پروین نگر اندران میانه | کارزن و رست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام | درمانده به نقرس و به سرسام
رای و دل او نماند برجای | سرسامی و آنکهی دل ورای
برجیس ز سهم تست خیره | بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش | پیکان تو برکشاید آبش
بهرام بهم گشاده به بندت | ضیق النفس از خم کمندت

١٣٦

خضر و الیاس از تو آب حیات رسیده و داود مغنی در تو و سلیمان صاحب جیش تو
یعقوب دیده از تو روشنی یافت و یوسف علم تعبیر خواب از تو
یحیی را عصمت و عیسی را صحبت از تو
(ملاحظات حاشیه‌ای دیگر، بیشتر ناخوانا)

می‌تواند که دم برآرد | چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژند است | کان سرخی نقش آن کمند است
خورشید ز تیغ تو نزار است | صفرا زده و صرع دار است
گه گه که نه از تو جاه دارد | رویش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار | اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست | کز لرزه فتاد زخمه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود | از نکته تو بسکته ماخوذ
فالج دارد سر زبانش | ضفدع دارد بن زبانش
بیماری دق که ماه دارد | از هیبت چو تو شاه دارد
باز از چه جدا شد از کیت | آماس پذیرد از نهیبت
بر هفت به هفت حال زارند | صحت ز در تو چشم دارند
در پیش توای طبیب عالم | تا او نه کوبی است پور مریم
از گفته تست بر عقاقیر | بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز باد لست | قاروره بدست بر در تست
بیمار نیاز را بهر دم | دارو دهی و سپند با هم

بر فرق دو کون برده دکان | دارو کدهٔ تو گنج قرآن

آید شد جبرئیل از آنست | کو مفرش روب این دکانست

تا بگشادی در بیانرا | جلاب بقا رسید جانرا

جلاب ستاره برگذشته | از باد بهشت سرد گشته

آن باد و ستاره چیست برگو | دندان و دم مبارک تو

تا چرخ دکان همت تست | بر راه مجره برهن رست

تا لطف تو شربت ساز جانهاست | از آتش تاب نیشکر خاست

جان داروی خلق شد زبانت | تریاق همین کهین بیانت

انفاس تو از نسیم دلکش | صفرا ببرد ز روی آتش

بزداید لطفت از سر حس | رنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمهٔ ناگوار دنیا | اخلاق تو بس گوارش ما

تا تشنه دلان چو طفل بی شیر | خلقت همه شیر تا طباشیر

از بیم سخن رهانده باز | خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل را استمسک الخواص فی مدارک الخاص خوانند

ای شحنهٔ انبیا بیانت | محراب ملائک آستانت

۱۴۱

قارون شده از عطای عیسی — هارون شده در سرات موسی

در حضن تو بهر تقویت را — در مهد تو بهر تربیت را

مریم دایه است پیشکاره — عیسی طفلیت شیرخواره

زانش ز درخت وا خریدی — کز جملهٔ دنیانش دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک باتم جبیان

این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان — از پنجهٔ این عجوز برهان

کین غرقه گهست و آفت اینجاست — طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجهٔ صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیهٔ تو داشت سقفش — از غاشیهٔ تو سفت سقفش

نی نی نه بجای خویش گفت است — بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیهٔ تو بر سر جس — بر سر دارد زبان نرگس

از غاشیهٔ تو تاج دار است — در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر	هم گوهر دارد و هم علی در
تیغی که حمایل زبان بود	آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحر گستر	در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور از تست	شد زیور کابی ثنایت
تیغست درفشان درخشان	نه تیغ خطیب تیغ سلطان
کشور امارتم تو دادی	این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت	لوامه شد از سر ارادت
با آنکه مراست این امیری	سگبان تو باشم از پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر نگین دهی تا شم	سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید	گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز جنس جسته	بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلاوه زر	زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در جل	پیش تو کشیده از سر ول
بر جبهه من خرد رسیده	داغ تو بشکل لا کشیده

۱۴۲

بختم به لقات خوان نهاده	از قرصهٔ مه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی	بر خاک درت بپاسبانی
بکنم دُم لابه بر در کس	پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول رایگانت	بستم بطویلهٔ سگانت
بختم بتو دوستی عجب داد	گردن سگ تازیم لقب داد
احسنت شها که پیش فرمان	تازی سگ تست بازی خوان
چون صید کنم برای جان را	نخچیرستان آسمان را
در جمع ملائک افتد آواز	کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چرب تر شمارم	زنده بدر ثنات آرم
زینسان سگکی که صید آرد	گر بپذیری زیان ندارد
گر من بخشم تو پاک گردان	ور آشیم تو خاک گردان
بفگن نظری برین سگ خویش	سنگم بزن و مرانم از پیش
گر در صف آن قرون نگنجد	سگ شد دلی و ولی چو سگ گشت
از دولت تو چه میشود کم	گز تو سگکی ولی شود هم
گر با تو شش و چهارم ازیست	گر من ششم شما شوم چیست

١٤٥

آخر سگکی اسیر فرمان	کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جبریل حسد برد برین جاه
آن شیر دلان که نطق دانند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا بدرگهت خواند	تقدیر برات دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم	می بانگ رسد کاصبت فازم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نفریفت مرا لعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودکی آسا	با حرص نباخت جفت با طا
چون صنعت تست اتابک من	پیر خرد است بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر مایه آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جنابها کشیدم
بود از قبل گمرو بدعوی	از من دین و ز نفس دنیی

تعلیم بداد نفس غدار | پس گفت جناب یاد میدار

دین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عمر آن جهان برد

جانم قسمش بمصطفی داد | نفس آنچه بهر دو جمله وا داد

استغاثت و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قافلهٔ نتایج غیب | وای عاقله سرا چه غیب

مجروح دلم قصاصم از تست | غرقه شده ام خلاصم از تست

برمن ستم است ازین رصدگاه | ای داور داوران علی الله

بگداخت فلک مرا به بیداد | ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیرمند زنهار

خصم بنیهٔ من اند اصحاب | ای هم تو شفیع خلق دریاب

دل در فزع غم ز ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس

تو دست بغرق من فرو کن | گر رد کنندم زمانه گو کن

با داغ تو از خسان نترسم | خس چیست که ز آسمان نترسم

آنکس که درفش کاویان یافت | از جور دو مار کی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

بگهند بدم شکسته دندان	از بهر دو نان بسنگ دو نان
آخر چه دلم هوای تو جست	دندان من از ثنای تو رست
آری توئی احسن البرایا	رو بد ز ثنای تو ثنایا
زاقبال توام بکام خاطر	دندان خرد برآید آخر
وین حرص مرا بر بخت از جای	هر دندانی که بود نان خای
مهر تو براه طاعتم برد	در بارگه قناعتم برد
آزادی باغ نزهتم کرد	خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند	خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسون دیو مردم	شد بیست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم	پیش تو قضای عمر کردم
بر در دم بدر تو سجدهٔ سهو	دادم بشکست سجدهٔ لهو
چون دولت عقبی از در تست	درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید	از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی نمک نجوید	در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کی برآید | وز شرق هلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن | در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خط محال است | گفتن که سهیل در شمال است

ایضا فی تقریر احواله جمیعا

بودم بسواد ناسپاسان | بر دست عدو ناشناسان
چون بادگیان گرفته ماوا | در حوزهٔ جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز است | ترک طمع و درنگ از است
بگریختم اندر آستانت | در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ | کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بحلها حلولم | افزود قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص ستم | از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز را ساز | هم بر در تو گریختم باز
طفل از پی گریز خیزد | هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین | در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بدم از قفس پرواز || بند تو آمدم باز

خو کرده‌ام از عنایت تو || اندر قفس هدایت تو

هر سو که پریدن شوم پرواز || آنک سوی قفس کنم باز

چون باز نشسته گین بپرم || نه دیده ... دوزم

چون زاغ نخواهم اختیار || از پهلوی کرکس طعمه خوار

نبوم چو غراب باساعات || انجیر خور از درختان

آن به که چو بچه کبک ... تر || روزی خورم از دو ...

چون طوطی شکر نکس نگویم || چون هدهد راز کس نجویم

چون سار که مست روغنی تن || هرگز طلخی نه نجند از من

چون بلبل اگرچه نغز گویم || از ارش کرکی نجویم

چون بوم خرابها گزینم || تا منظر ناکسان نبینم

طاوسم روضهٔ یقین را || سیمرغم کوه قاف دین را

بر خوان چو تو بهشت سامان || هستم چو همای استخوان خوار

با سعی تو در حرم بستایش || گشت آن همه استخوان نبات

فصل فی الشکر والغزلة

۱۳۹

جانم ز نوال خلق بس کرد | کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم نی | زان پاک معانیم بدعوی
این سحر حلال می نماید | زان طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فر فقر دارند | قوتم ز پنیر و سه که آرند
زان سه که ز زان پنیر طاهر | جوی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سه کز او می آید | وز شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم | از سه که می از پنیر شیرم
نخورم نخورم چو کامرانان | خون رز و خون بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان | نه خمسه من سبع الوان
چون آدم اگر کنم ز تقصیر | عورت پوشی ز برگ انجیر
بنوم ببر مغان از ور | آتش جو آر ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم | هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد | کز رجعت این بیا درم یاد
آن کو ز قریش جفت گیرد | فرزند مجوس کی پذیرد

فصل آخر فی نسب حاله

رفت آنکه بجستن همی شم ، دیدی دو زبان چو دور باشم
امروز بیک زبان چو خنجر ، افگنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود ، وصف تو بروغنش بیالود
اقبال تو بد نه طالع من ، کز آهن من گشاده روغن
در هفت خراسان نیست بالله ، روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختر انند ، روغن ز چراغ آهن ستانند
طبعم به سخن دروغ زن بود ، چون برگ شد از نبیق آلود
گشتم به ثنات راست گفتار ، چون آینه و محک و معیار
مدح دگران ز من نه بینی ، آیینه دروغ زن نه بینی
گر چرخ بذکر چند ناخوش ، افگنده دهان من بآتش
هم خود دهم ز آتش ناب ، شسته است بهفت خاک و هفت آب
از مدح تو ای جلال پیوند ، اینک دهم بدر بیاگند
آن در که نهان نه آشکار است ، نه سی و دو بلک صد هزار است
زین پیش زبان من بگفتار ، بودی جنب از ثنای اغیار
زان سوی دهان شکر بارم ، تا غسل جنابتش برآرم

سوگند به هشت خلد عالم | یعنی بجمال‌های مکرم
سوگند بکوثر روان بخش | یعنی به رشفهای جهان بخش
سوگند به بحر آتشین تف | یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بماهی سخنور | یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه | یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار | یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر | یعنی بجعدت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز | یعنی بجبینت ای بهروز
سوگند بحرز عمر پیوند | یعنی بهیکلت ای خداوند
گر تا سخن از ضمیر زاید | خاقانی جز ترا ستاید
الا که ثنا زده تو در دین | بیند ملکی ملائک آیین
الا که کند بجز ستت تو | مدح سبقیان و امت تو
الا که کند ثنای اصحاب | یا مدحت والدین واجب
گر جز تو بود جهان خداوم | پس من نه زادهٔ زنیوم
ور جز در تست سجده جایم | پس من نه بجای بو العلایم

چون خاصهٔ خدمت تو شاهیم	زی خواجه و میر کی گرایم
دالی ناید به زندگانی	از خادم کعبه پیلبانی
زی سایهٔ خلق چون روم پیش	کاندر فزعم ز سایهٔ خویش
بادل ز غم نفس نه باتن	ترسم که عدوی من شوم من
جانم چو ز مردم است رنجور	از مهر گیا بترسم از دور
چون مار گزنده را شناسم	عذر است گر از قلم هراسم
آسیب دهان شیر دانم	از عین نبشته زان رمانم
دانم سر تیغ بی وفا را	چون گیرم برگ گندنا را
دارم گه موج بحر را یاد	از کشت حذر کنم گه باد

فصل

منحوس نهندم اهل شروان	آری ستم نهفت نتوان
گویند گرفش سعادتستی	میلش سوی ما زیادتستی
چون نحل چرا نمی گزیدی	چون نحل گیای ما چریدی
از صحبت خلق امان بجستی	از قربت شه کران بجستی
جستی می صاف ارغوانی	آلات اغانی و غوانی

بودی زبلی حضور اشراف — دربند سلاف همچو اسلاف

احسنت همه کسان درین است — منحوس کسی است کاهل دین است

آخر به نحوست فزاد ان — ازز هره چه کمتر است کیوان

آخر چه کم است در ره دین — والائی آن و شوخی این

گو باش نحوست آشنایش — نه بر زبر همه است جایش

بومی که بزاهدی است صادق — آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من — چرب آخر روز آخر من

ای پیش نهاد من هوایت — دیباچه طبع من ثنایت

زانگه که سرشت فضل ذوالمن — با طیب ثنات طینت من

زین طیب گر آن ثنا برآید — مغز ملکان معطر آید

روزیکه اجل رسد فرازم — زان طیب حنوط خویش سازم

فردا ثقلین چو سر برآرند — هم اجر و هم اجری از تو دارند

من گرچه نه اهل پایگاهم — راتب ز مراتب تو خواهم

هر عارضه که در دلم رست — تریاق شفا شفاعت تست

تایید تو باد دستگیرم   تلقین تو خاطر ضمیرم

رایات ترا ز خلل بینام   آیات ترا بدل بینام

بینام لباس کار و بارت   منقش علم به طراز چار یارت

هرگز مبراد ناصواب   از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خرگه ازرق است برپای   بادا سر خیمهٔ تو برجای

کعبه بتو مصدر بقا باد   قرآن بتو مورد شفا باد

دندانهٔ قصر بارگاهت   دندان شکن عدو و جاهت

لفظ تو گره گشای اسرار   فرمان تو حلق بند اشرار

اصحاب تو از مثال تقدیر   اقطاع دهان عالم پیر

اجراکش لشکرت فلک باد   شکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام و الموصل و اصحاب هو لاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزرا معمار بیت الله جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که بآفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم   طباخ زمین و آسمان هم

ای اردی شناس هفت خضرا   زیور ده شش عروس رعنا

١٥٥

ای یک شده چشم و خفتی نی ‌‌ ‌‌ ای جمله زبان و گفتی نی

باغ از تو بخلعها گران بار ‌‌ ‌‌ عنابی پوش و فستقی دار

بر گنبد فستقی بهر ماه ‌‌ ‌‌ عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق بسته گنبدست ‌‌ ‌‌ زرین کمرش ز کینه رست

کوه از پی حکم تو کمر بست ‌‌ ‌‌ کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت ‌‌ ‌‌ از تشنه ز زر برین نگون طشت

باز زین نشسته بر آی ‌‌ ‌‌ چون از رگ تیره شب شائی

از قوت تشنه تو پیوست ‌‌ ‌‌ خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت ‌‌ ‌‌ خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار سرباز ‌‌ ‌‌ سه نعل بها قبول کن باز

سلطانی و با مسیح همدم ‌‌ ‌‌ سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی ‌‌ ‌‌ چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق در گرفتی ‌‌ ‌‌ بر درگه شه سفر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه ‌‌ ‌‌ راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت رخش خویش و هم ران ‌‌ ‌‌ رخشان کردی بداغ سلطان

روییت ز عراق یافت درحال
چون قاف عراق خال اجلال

شد خال عراق لعل بخشت
شد عین عراق لعل رخشت

نه عین عراق لعل وار است
بل خاک عراق لعل بار است

از خاک عراق درگذشتی
راه بغداد درنوشتی

دیدی حرم خلافت آباد
در عرصهٔ باغ داد بغداد

زی دار خلافه تافتی روی
زان خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی
بر چشمهٔ دجله وا گشادی

زان دست هزار چشمه زاده است
دجله لقب یکی فتاده است

زانجا بزمین کوفه راندی
بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تاختی عرب وار
بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار

بر دشت عرب مکان گرفتی
احرام عراقیان گرفتی

در مکه چو میم مکه بودی
یعنی همه تن کمر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی
گنج هنرمان بزینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند
جز دولت سرمدی نبیند

دیدی به عیان ز نور یاسین
مر خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش	نه صورت دین بود میانش
اکنون سم ازین قدم بیک گام	برزن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که بآفتاب کند

ای شاه ز حرکات وصل و هجران	گه بابل جوی و گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت گه تو قصور شام است	جان دار روی تو قبور شام است
آخر چه فزود جز وبالت	زین گردش صد هزار سالت
برکن ز دو میخ و هفت پرده	این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است	وان قطب قوام هر دو گیتی است
چند از فلک و نهاد خاکش	وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خاکست	در کشور شام صبح و شام است
دو صبح جهان بجبهه شام بر جاست	بل هر دو از آن سه حرف بر جاست
خاصه الفی است در میان جای	شین بر سر شین است و میم بر پای

همچون بشبه زنگ بسته زیور
شام از الفی که در میان داشت
خود صبح دوم که نور عام است
فرزند سعادتی زمین اوست
زین قرهٔ عین بهر دین را
به زو خلفی نزاد ما ناک
جسمی است زمین بعفت اندام
شام از پی رهروان چنانست
در خدمت شاه شام پیوست
چه چرخ و چه راه کهکشانش
آن خوشه و دانه هست دام

خلخال بپای و تاج بر سر
بر چرخ عمود صبح بفراشت
دندانهٔ تاج شین شام است
بل مادر احتشام دین اوست
مخزنست مشیمهٔ زمین را
از پشت فلک مشیمهٔ خاک
نافش عرب است و پشت او شام
چون چرخ ز راه کهکشانست
چرخ از ره کهکشان کمربست
چه خوشه و دانه در میانش
داسی و کهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ار چه لطیف جایگاه است
گاهی که چو دانه جبانست
گاهی که چو خوشه داس دار است

از دانه گذشت شام کاه است
نه قوت جسم دام جانست
داسی که خلنده تر ز خار است

آن داس بچشم دین در افتاد — خونابه ز چشم دین برون داد

خورشید بچنگ مصریان است — چون خوشه سنان کشیده زانست

مصری که شکسته اند نامش — حرفی شمر از شمار شامش

کان حرف که انتهای شام است — خود اول مصر از و تمام است

از و فتر شام در اقالیم — مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان نشان دارد — با مصر چه اتصال دارد

خال رخ مصر گشت پنهان — در نقطهٔ خال خار خذلان

زین خال سیه که چهره بگرفت — گر شرع زبان کشید نشگفت

بر مصر نقطهٔ هنی مقرر است — زیر نقطی هزار سر است

شام است سفرگه ملائک — بیعتگه صادقان سالک

هم مکتب علم انبیا اوست — هم مشرب جان اصفیا اوست

شام ابتر نیست ملک زا نیست — موصل خلف جهان گشایست

موصل حرم نجات بخش است — موصل ارم حیات بخش است

عرش است بعرصهٔ حرم در — سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

اری در صاحب جهان ندارد — سدره صفت است و عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست — بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکی است از عجائب — بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سوم خوان — صاحب نه که آدم دوم دان
تخمیر چهل صباح دیده — تشریف ید اللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان — شایسته نفخ روح یزدان
تا آدم ثانی آمد از جاه — در هفت زمین خلیفة الله
در گوش ملائکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لادم
چارم فلک است خاک موصل — خورشید و مسیح صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت — آوازکنان منادی بخت
کای منتظران صبح دیگر — صبح ابدی برآمد اینک
آیاکم والصلوة خیزید — در سجدهٔ صبحدم گریزید
سر برزد از آسمان انعام — خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد	از مشرق شام سر برآورد
زین مشرق دار ملک احسان	رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام	بل صاحب صدر کل اسلام
کسری دل کسری از وجودش	جبر پر جبرئیل جودش
هم صاحب صاحب افسران است	هم افسر صاحب القران است
زان ثابت و ثاقب است رایش	کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر جایی است	از باران کفش حبابی است
خورشید که برترین مثالی است	از سایه همتش خیالی است
با معجز دست نور فامش	جم کیست و جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پایی دارد	کو دست جهان نمایی دارد
هر چه از خط جام یافتی جم	او از خط دست بیند آن هم
آنکس که یکی نداند از شست	داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد	آن خون دلی که جام دارد
دست آیه ترجمان عقل است	جام آفت کاروان عقل است
خود صورت جام چیست جز جام	کی جامع پختگی بود خام

جام است وبانی اهل ملت	وبال	اینک بمیانه حرف علت
باهم که نهند سنها و خورشید	کنند	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال را عیال است		فخر جم و آتش از جمال است

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریض نمودن او را بسر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صاحب او

گر در حرمش جواز یابی		گم کرده عمر باز یابی
بینی حرم رفیع قدرش		عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در او نشسته	سدره	از سایهٔ صدر کله بسته
تکیه زده بر سر ملائک		چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان		ایوانش بهشت عدن عدنان
جبریل کمینه میهمانش		فردوس کهینه نقلدانش
جمع آمده بهر حرمت و پاس		ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قد خم		کیخسرو و سام و زال و رستم
هر سوم خورشش هزار دربان		چون حاتم و معن و سیف و نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل		جیحون و فرات و دجله و نیل

باسنگ گهر بگاه احسان — جودی و حری و قاف و شهلان

روزی طلب آمده دمادم — دیو و ملک و پری و مردم

در صورت جسمی آمده پاک — ارواح و عقول و نفس و ادراک

از خشم و رضاش گشته مشهور — خلد و سقر و زبانی و حور

استاده بصلح و عدل باهم — آب و گل و باد و نار عالم

از بهر سپند صدر انور — از طرهٔ بام و حلقهٔ در

آویخته شخص بخل بینی — کز دودش کرده زیر بینی

عدلش در ظلم درگرفته — جودش سر بخل برگرفته

زان روز که بخل را سر انداخت — کس صورت بخل باز نشناخت

از انبهٔ سائلان دمادم — از اهل زمین و آسمان هم

صدرش عرفات و مشعر آمد — کاخش عرصات محشر آمد

گویی بسحاب جودش اندر — سیلی است سخاش سایل آور

تا در کف او سپرد خلاق — گنج کرم و کلید ارزاق

از ابر سخاش یک سنا برق — در سیم فتاد گفت انا الحق

او را شنید حق گمان برد — حلقش بطناب جود بفشرد

بر شاخ ثناش سوخت جای — برداد بباد لاابالی

تا چرخ بنفشه بست مولاش — یک چشم چو نرگس اند اعداش

آن سایهٔ سرفراز کورست — از بهر نگون سری اعداست

اعداش که بدتر اند ابتر — چون چاه ذقن نگون نکوتر

تا قصد سوادشش جهت کرد — شادروان کرم بگسترد

نگرفت ز خاک این خرافات — شادروانش غبار آفات

هر دانه که خوشهٔ فلک زاد — کیوان بزکوة فطر او داد

وانچه از شجر بهشت برخاست — هم صاع سر سعادتش راست

هر جا از مه و مهر سالها زاد — از خاک سمند باد برداد

کانکس که بچرخ جاه بخشد — کی زادهٔ مهر و ماه بخشد

گفتا کف من بجای و انگه — زر زاید مهر و سیم از مه

زین پس همه نوزتاب بخشم — صلت مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت — مه صلت و آفتاب خلعت

در خدمت اوست هر که پذرفت — مه توزی و آفتاب زربفت

هر خلعه کز و تن ولی یافت — خورشید نسیج باولی بافت

ماه انکه قبای او گشت		وانرا که کله عطای او گشت
زاقبال چه یافتی ندانی		ای عالم ازین نظام ثانی
الحق پدر چه بختیاری		ای آدم ازین خلف که داری

خطاب بآفتاب عالمتاب

در ظل جمال دین در آویز		ای قرصهٔ آفتاب بین خیز
خورشیدی و کوکبی در آموز		زان خورشید کواکب افروز
بگشای زبان بشر جمانی		دربند میان بپاسبانی
شکر حرم مدینه گویی		تا پیش سریر او بپویی
خشنودی مکه از عمارت		تا شرح دهی بصد عبارت
خود کعبه که جای حضرت اوست		مکه چه عجب گرش دعاگوست
کعبه به سلام بارگاهش		هر صبح رود ز آب جاهش
اول که نظام ثانیش خوانم		ایام بخود خجل فرو ماند
چون گویم ثانی نظام است		کانکس که ملک شهش غلام است
آب کف دست و خاک پایش		گر جمع کنی باز مایش
حق صد چو نظام آفریند		زان آب و گل ار صواب بیند

در دین چو خلیل چشم باز است — زان بتکده سوز و کعبه ساز است

نامش بطراز آن جهانی — کردند رقم خلیل ثانی

خود بر در جنت از سر قدر — نقش الحجر است نام آن صدر

بتیر فلک ار چه سحر کار است — در حضرت او دوات دار است

آن دست و دوات فرخش بین — زر ز او سلاح خانهٔ دین

زان خامه که دیو خام را سوخت — جبریل سلاح شوری آموخت

چرخ افسر آفتاب بگداخت — حالی حلی دوات او ساخت

آن لوح و قلم کجا ازل راست — محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش — هست آتش مشکبار کلکش

تریاک گرفته عالم دین — زان مهره نمای مار زرین

هم جان ببرد ز مار زر خام — گر مهره مار دارد ایام

خورد آتش بدیعه کلک زردش — نی طرفه که آتش است خوردش

شهریش تن و یمانیش فر — چینیش لباس و هندیش سر

روزی ده سال قحط دنیاست — مصریش سزد که یوسف آساست

عیسی معده است یکی اندم | امار سعفان خورست مادام
روزه خورد او ز زرد روئی | زین روی سرش برند گوئی
بیمار مزاج و طفل حال است | گر روزه خورد برو حلال است
صفرا دارد همه رگ و پی | سودای سیاه چون کند قی
آید سوی بحر تیره و شور | چون غواصان نگون سر و کور
ماناکه به قعر جست گوهر | کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و پیچ در شکم نی | زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری | نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خط خاک | پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست توای محمد احسان | شیطان بنماز شد مسلمان
از جود توای جهان امید | کانش در سفرست همچو خورشید
ور دست تو زیر پای دنیا | در موج زنست همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریاری | در روضهٔ فضل نوبهاری
تازه به بقای تست عالم | ای عالمی از فنا مسلم

168

گوهر که سلاله‌ایست از نور ‌ ‌ ‌ ارحام جبال از اوست معمور

مشاطه شده است آفتابش ‌ ‌ ‌ گلگونه شده است نور تابش

گردون شده دایهٔ کمالش ‌ ‌ ‌ پرورده به شش هزار سالش

هر گوهر کاتشین نهال است ‌ ‌ ‌ پروردهٔ شش هزار سال است

تو گوهر کان لایزالی ‌ ‌ ‌ یعنی که سلالهٔ جلالی

از نقطهٔ آفتاب فرمان ‌ ‌ ‌ نطفه ‌ ‌ ‌ اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد ‌ ‌ ‌ در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را ‌ ‌ ‌ وین پانصد سال آخرین را

آراست فلک چو تو سلطان ‌ ‌ ‌ تاج شرف چهار ارکان

حرصی که نه با عطات یار است ‌ ‌ ‌ خوار است چو خاک و خاک خوار است

خاکست دهندهٔ زر پاک ‌ ‌ ‌ تو دادهٔ چو خاک زادهٔ خاک

ازمی که به نعمت تو پیوست ‌ ‌ ‌ آیا جگرش چه شد نابست

حرصی که بدیدهٔ تو بشتافت ‌ ‌ ‌ بنده ‌ ‌ ‌ یارب معده‌اش چه هیضها یافت

کس نیست طبیب این معانی ‌ ‌ ‌ آن سدّه و هیضها تو دانی

هم کاسهٔ حرص تست عنقا ‌ ‌ ‌ همشیرهٔ جود تست دریا

۱۶۹

جود تو که رایگان دنیاست … تاراج ده یتیم دریاست

ای شاه چون عنقا یتیم پرور … تاراج یتیم بحر و گوهر

نه کینت تست بو الیتامی … غارت چه کنی یتیم دریا

صیت کرمت چو کعبه شد فاش … با کعبه چه کردی ای کرم پاش

کعبه ز وجود تو چه دیده است … از میوهٔ جود تو چه چیده است

تا خلعت کعبه هم تو سازی … اعلام خلیفتی طرازی

در صدر تو از سیاست و باس … آیند بخدمت آل عباس

وام است ز زر بی شمارت … بر کعبه هزار پیل دارت

گر تو بوی از سکان مکه … زرین کنی آستان مکه

کعبه ز تو شد جاودان یافت … مکه به بقات آن مکان یافت

گز روم و خزر خراج خواهد … از خلخ و هند باج خواهد

قیصر ره روم در نوردد … نوبت زن میر مکه گردد

می آید رومی جهان جوی … داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره شعری و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر … دیدند منجمان تقدیر

کز جنبش رهروان گردون — در بیت حیات ربع مسکون

شعری که قیام باز خوانند — رو غنگر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت — پیرایه ملک جاودان یافت

نسا دات عرب هم از کمالش — کردند پرستش اندساسش

این اختر از آسمان برآید — بیت الله از او منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود — امروز توئی بعالم جود

ناظر نشود به هیچ دوری — در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آسمانت — برهان نزول تو چنانست

کز شام هری بمکه لشکر — صحرای عرب کنی معسکر

چتر تو نهد پر جبریل — گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی زحل میخ — زر داو مبارزانت مریخ

زوبین دارت سماک رامح — سیاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و راس گشته همبر — ترس زر و اژدها برابر

عدل تو سیاست بر اند — کاو ابی مال مار داند

با عدل تو اینچنان زند دم — کز مال بسته دررمد هم

اعرابی مال وزد محتاج — آید بخزانه داری حاج

گویند قبایل از سر حال — کاهل العرب احذروا من المال

در بادیه رانی از کرامات — بحری ز چهار جوی جنات

از حنظل سازی آب حیوان — روضه شگفانی از مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر — مرتع کنی از بهشت انور

کافور کنی سموم در وی — طوبی سازی ز قوم در وی

میل عرفات سازی از زر — ریگش همه دانهای گوهر

سازی پی نزهت روانها — در مزدلفه سمن ستانها

از بهر گذار بحر اخضر — پل سازی از منا بمشعر

از قوس قزح پلی بسازی — پس چارده طاق بر فرازی

آیینه نهی بطاق پل بر — بر سان مناره سکندر

چون چارده مه شود در آفاق — مشهور پل چهارده طاق

گویند جمال معجزه ساخت — از قوس قزح پلی بپرداخت

بشنو به بدر در نطاقش — زین پل که بطالی است طاقش

بر عنقا راسی بر گماری — بر کوه صفاو بروش آری

هر کافهٔ مصریان نهی باج — از فرق عزیز بفکنی تاج

حصن حرمان بمکه آری — بیخ بتکان بمکه کاری

آری حرمین مکه مشهور — از هندستان درخت کافور

بس گنج روان کنی هزینه — آئی تو زمکه تا مدینه

فرمائی چشمها کشادن — شهرستانها بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس — گردند درو گرد مهندس

گر وقت عمارت سلیمان — بنا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو عمدا — صفهای ملک شوند بنا

از نار اثیر و آب کوثر — آهک سازند کوه گوگرد

از قلهٔ قاف سنگش آرند — پاره زستاره برگدازند

صد بار بر آورند بیته — صد باره زبارهٔ سکندر

حوران بپر طیور جنات — آرند درو قصور جنات

هر چه از طرب و سرور بینی — مقصور در آن قصور بینی

چون خانهٔ نحل یک بیک — نعمت کدها همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند — دندانه‌اش زافتاب سازند

۱۷۳

دریکدم بی سپاس عصری | سازند زکوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو در آیند | بر چرخ بنردبان برآیند
از چشمهٔ خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان برندش
چون آن که وگل فراهم آید | تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نخل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای | استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد | خوانده فلکش محمد آباد
گردون بهم زمینش خوانند | بل کشور ششمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند | فخر البلدانش نام سازند
ابلیس چو بیند این نیابت | کادم زتو یافته این نیابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان | می آید انت خیر گویان
پس زان سوی قاف برکند پای | سازد سر بوقبیس را جای
چون بگنت مکه از تو بیند | سقائی مکه برگزیند
بدرفته کند به نیم ساعت | آن اند هزار ساله طاعت

آوازه درود ز نسل آدم — در چار کنار هر دو عالم

کابلیس ز کفر شد مجرّد — در عهد جمال دین محمد

ای جان محمد اندر اسلام — نازنده بجان چون تو همنام

نامت بمحمدی وفا کرد — خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سورهٔ معجزه کرامات — آموختی آیت مقامات

زان هرچه ز معجزات او هست — در عین کرامت تو پیداست

بر دعوت مصطفی بترتیب — برهان آمد تکلم الذیب

بر معجزه قدرتی قوی دست — امروز تکلم الحجر هست

با تاج ز نسل درخت یکبار — آمد بموافقت سوی غار

هر سو که خیام و خرگه تست — طوبی همه سال همره تست

جمعی ز دو دست سید الناس — سیراب شدند از یکی طاس

کردی همه خلق را بیکدست — سیراب عطا درین نگون طست

هنگام جحود چند گمراه — بشگافت بنان مصطفی ماه

قهر تو بر آسمان گذر یافت — از هیبتش [illegible] بشگافت

کیوان شرفا سماک قدرا | رضوان کنفا بهشت صدرا

در وصف تو زانچه هم اندر است | گفتار نماند و مدح ماندست

زان سوی ثنای تو سخن نیست | جائیست که جای دم زدن نیست

اندیشه درین ثناست گمراه | زین بیش ثنا نبود نه والله

ناگفته دعا فرو گذارم | در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر نسائی

خاطر کنم آتشین حدیقه | از مدحت سید الطریقه

نوری که سواد آسمان راست | از ظل ضیاء دین عمر خاست

در نور بدی مصور ستی | هم شیخ شیوخ عمر ستی

آن پیک صدق و جان تحقیق | آن گوهر عشق و کان توفیق

خوان کرم و خزانهٔ بر | خاص حرم و خلاصهٔ سر

باشنده گنج فقه عمر | صد گنج روان بنقش اندر

جز اشک نشسته گرد نقش | جز نیست نه جسته نای حلقش

آن دلق گران بران سبکروح | بر آب خضر سفینهٔ نوح

آن دلق کبود شش آسمان است | او مه دل و آفتاب جان است

ماهی ست دلش رونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن

اسلام گرفت روشنائی | از سایهٔ عمر ثانی

مخدوم خواص روزگار است | سلطان مشایخ کبار است

شبلی قدم و جنید قال است | سفیان سخن و فضیل حال است

تسکین ده درد بو یزید است | تلقین ده علم بوسعید است

موصل به لقای آن نکونام | فرمان ده خاوران و بسطام

از خوف و رجا دلش جدا نیست | از تیغ و خور اندرون تهی نیست

هم خنده و هم سرشک بارد | گوئی بشکال هند دارد

جیبش پره قوافل غیب | بتیاع و رصد شده زهی جیب

در سینه اش از جواهر سر | بحریست صدف زهی جواهر

از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج برداد

در گه گهش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینهٔ مصفاست

سجاده ز عالم فسرده | در صومعهٔ مسیح برده

افگنده هزار سفره از نور | پیش لقبای بیت معمور

کعبه ست و حرم همه درون شور | مرده ست و صفا سرود ز انور

شیخ حرم و مرید کعبه — اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود — در حرف دوم ز نامش افزود
در حلقهٔ دین بده عمر نام — پس عامر کعبه گشت مادام
درگوشش گفته پیک درگاه — کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز سو صیل — از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده — بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده مجرد — در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار — بر روزن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نالش — از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ — او کرده بدان نوازش آهنگ
از خضر تنش آب خضر خورده — وز دستش خرقه تازه کرده
دانست که در حریم احسان — خیر البشر است حی و یقظان
پس رفته چو مشتری سوی قوس — از روضهٔ مصطفی بفردوس
زادریس بدرس شنوده — در حال معید درس بوده
زادریس گرفته وقت رجعت — حرزی ز نبی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب — صدر الوزرا ابو المناقب

پیری که ملک سزد مریدش — احرار همه جهان عبیدش

برستی ده جان عاشقان او — نزل افگن خوان صبا دم او

خاقانی هست زله خواهش — از زله خوان صبحگاهش

مشتاق لقای اوست جانش — یا رب بلقای او رسانش

دانم که چو واند این نفس چیست — اندیشه کند که قائلش کیست

گویند تراست عاشق چیست — زنده نفسی که گشته تست

آزاده ولی است بندگی کوش — صوفی صفتی است [illegible]

رومی سلب است لیک محرم — زنگی طرب است لیک بی غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر — دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

کان پیران کاسمان سرشتند — خرقه ز درون نفس پوشند

هرچند بنفشه صوفی است — آن معنی صوفیانه گل راست

گردون کبود جامه را بین — ضحاک مزاج [illegible] کین

خورشید شیخ پوش بنگر — جمشید سخا و عدل پرور

۱۷۹

چه نقص کراست اگه بر حرف | پیرایه کنند زرّ و شنگرف
چه زیان که بود عروس قرآن | در حجلهٔ زرد و سرخ پنهان
در قرآنی که حق گذارد | پنج آیت، زر خال نیارد
بر هر که غرور چیره گردد | زین نطق طیور طیره گردد
ای شکر جان معنی اندیش | کز صورت جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است | خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی | الّا نقط مگس ندانی
ای گشته چو آهن آتشین جان | پس در خشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار | تا زخم نخورده خشن دار
یک زخم بخور تمام مخروش | پس جامهٔ زخم خورده می‌پوش
افکنده چار میخ آزی | پس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا از سینه بر کن | پس لاف هزار میخ بر زن
تا میخ هوات سخت بیخ است | درع خرد تو سست میخ است
زین درع که حجتی است مشهود | یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

۱ زین نطق آه نطق طیور سخن فصیح طیره روزن خیره خجلت و خجل را گویند و بیخ از زر دنی هم آمده است ۱۲ ۲ ای گشته ای ایک زخم آه خشن درشت و خراشنده بیخ ای لیکن جان آتشین دیدی ای سوزنده و آزارنده مردم و خفا لباس سخت درشت کرد لباس این صفات و سیر کرده اینجلی [illegible] سخن [illegible] بجنت و [illegible] وصبر و سکوت [illegible] این جامه [illegible] چون [illegible] مانند و فقیران و درویشان [illegible] ۱۲

صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی ز خمی گرفته در دست | کین رنگ صفاست گیرم ار هست
رنگی که نهاد صوفیان راست | از خمکدهای آنجهان خاست
این رنگ ز فقر بی نشانست | بی رنگی رنگ صوفیانست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم گرچه منزل تست | دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر سرا نعیم الوان | تو بستهٔ قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار | این یوسف تازه را نگهدار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز | سر بالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سر شناسی نه پای | نه کفش خر و نه تاج فربای
گر تاج دهی غرور دانند | ور کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه که ز ابتدا درائی | احمد نه که ز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش | نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم | بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت غزی شکار باشد | بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره | همیشه شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا ببوسی | تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات او رسد نور | چندان ز صفات خود شود دور
کو ماند خشک جان ساده | در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیر سر که زو سر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش | بخشندهٔ تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست | لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی آنراست | کز زخم گهر در دلش پیداست

۱۸۲

ستهٔ فقرای آن جهانی | آن به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان برافروز | در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم کزو ملک برافروخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج ابهامات این دقیقه | از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات او راست | این واسطهٔ عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او سخن گشت | وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسی ست همه ضمیر داعی | از فکر رضی دین خزاعی
برهان الحق وحید عالم | بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا بعلم اول | بل افضل و مُفضِل و مفضل
فهرست مکارم از ازل ددم | بل اکرم و مکرم و مکرم
ساحر گه نطق لیک صادق | ساحر چه که سوی حقایق
ثعبان قلم و کلیم حالت | عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته گیهان | آن سحر حلال زای ثعبان
رسته ز هدی بهار دلکش | زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خوانش — خورشید ده و دو برج دانش

چینی ست بنقش خامه‌اش اندر — هندیست بنقش نامه‌اش اندر

ماز فلکی ست خامهٔ او — گنج ملکی ست نامهٔ او

من هندوی چین خامهٔ او — سقلابی هند نامهٔ او

آنجا که سحر هند باشد — سقلابی راز بان نباشد

دانست که مدت فراقش — شید الکندم ز اشتیاقش

کرد از پی امن این دل ریش — حرزم ز چهار نامهٔ خویش

همبر دارم ز قدر خامه‌اش — با چار کتاب چار نامه‌اش

فرض ست مدیح او بدین راه — ور نه من و مدح حاش لله

طوبی نفحات قطر خامه‌اش — جنت صفحات سطر نامه‌اش

عیدم ز جمال قالت اوست — افطار بذکر حالت اوست

گرچه بسخن گهر فروشد — دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز — کس نیست چو من زمانه افروز

در نوبت من هر آنکه هستند — دزد ان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست — کس را بجهان چنین سخن نیست

زین پس همه اند سخن پرس — اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز مایهٔ عقل — خورشید شدم بسایهٔ عقل

خورشید سخن منم جهاندار — وین شاعرکان همه قمروار

از من بسه مرتبه فرودند — سرمایهٔ خود ز من فزودند

مه بی خور اگرچه نور باشد — در حضرت خور نه عور باشد

بی من همه گر قمر نمایند — هیچ اند همه چو نزدم آیند

دربیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد — در صنعت من کمال اجد

شاگرد ازل بکلبهٔ من — ماشوره کن است و ریسمان تن

هر شب که شود بهر کناره — اطراف فلک چو پنبه زاره

زان پنبه کنند ریسمانم — آرند بکارگاه جانم

می بافم تار پود معنی — از بهر وطای خضر و عیسی

بافم بی روح وقت کوشش — دستار سر و ردای دوشش

زان جامه که بافم از سر دین — بطرازش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک — دراعه چست و دلق چالاک

از آتش فکر و آب خاطر — با فهم بمذهب شعار فاخر

شاید که بمعجزات لافم — کز آتش و آب جامه بافم

چادرسر این شعار سوزنی — بر فرق شه خواهران گردون

چون بنشینم بخرده کاری — در کارگه بزرگواری

دستارچه ملک طرازم — رگ بند مسیح پاک سازم

گر کرم سخن تنیدن آنم — حاشا که به عنکبوت مانم

چون کرم قزم تننده تار — نی با فهم عنکبوت کردار

امانه چو عنکبوت خونخوار — کز کرم قزم حلال خورتر

کان جامه که عنکبوت بافد — ازیک سر خار بر شکافد

کرم ارچه غذای زاهدان یافت — بینی که شعار شاهدان بافت

من کرم قزم نه عنکبوتم — زان روی نهان و پاک قوتم

آنکس که چنانش چشم و ابروست — گر پرده نشین بود حق اوست

کرم ابرو و چشم دلبران داشت — روی از پس پرده زان نهان داشت

امروز منم طراز اشراف — خاقانی مبدع سخن باف

حکمت بافی بگوشه خرسند | از صحبت گوشه گشته چند
جوله خردان بری اخلاص | قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

وز سوی پدر درودگر دان | استاد سخن تراش دوران
در منقب نطق برتراشانه | از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم | چون گوی بچرخشش اندرآرم
از تیشه طبع پیشه کارم | صد طائفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام برآید | بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است | تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم | زان تخته سریر جان طرازم
کو هرمس یا کجا عدیلش | تا سازم ربع و تخت و میلش
کو نوح که سازتاش بخشم | تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است | شروان همه سال خیروان است
ختم است بر عمم چند ناشی | بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم زپی غذای جانور ... طباخ نسب سوی مادر
گنجینهٔ حکمت است جانیم ... زان بر سر صدر کس نیائیم

چون نحل چرا بوم برون دو ... چون نعمت مطبخ اندرون ست
نه کفچهٔ من نشسته بینی ... نه کاسهٔ من شکسته بینی

شوید مهمان مطبخ من ... دستی به عسل یکی بر دغن
در دیگ دماغ از آتش حس ... خوردی بزم ازپی مجالس

خورشید بدان کند تگ و پوی ... کز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم بر آید ... زو مغز فلک معنبر آید

مریم صفتان که روح زایند ... روزه به اباهی من کشایند
از هجو و مدیح من بیک جا ... آید صحنات و صحن حلوا

شعرم پی ناقدان ناقه ... سکباهی مزعفرست بالله
آن سکبارست روح اکبر ... افزارش و توابل آور

چرب از نکت منت حقا ... این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه اش از ضمیر من دان ... این دهر قدیم کاسه گردان

از دست من این جهان جیفه ... خو کرده بلقمه الخلیفه

۱۸۸

تا خاطر من نهاد خوانش | سکبا گذرد بنا و دانش
شهد سخنم شراب شافی است | بونافع صوفیان صافی است
در مجلس خاصگان که سور | ابیات منست اصابع الحور
هست ازلی خوان زندگانی | خاقانی ابا بز معانی
زین خوان ابا که لطف نابند | صاحب برضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

وز سوی عمم طبیب گوهر | بقراط سخن به هفت کشور
عقلم که هزار بحر صافست | داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آوا | عیسی نفسم نه آسی آسا
نه راه نشین فلک نشینم | شروان فلک چهارمینم
هر ادویه کادم از جهان خورد | تخمش بزمین طبعم آورد
هست ادویهای من نوادر | از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز | هستم بنفس مفرح آمیز
هر گه که مفرحی کنم نو | بگردد جگر حسود جوجو
کانکس که مفرحی بپرداخت | جانش ببیان چو توان ساخت

نفظم که شفای همگنان است — طبعم چون روان طاعنان است

روح الله ام محققان را — حمی الروح هم منافقان را

سحر دم من بوقت شبگیر — تسکین ده صد هزار تبگیر

از شربت لفظ من قوی دان — شریان حیات اهل شروان

گوئی که محمد خدا داد — دارو که مرا عطا چرا داد

او شرف و ذات او مشرف — او کافی و دست او سخی کف

کوثر با ثر کف و بنانش — رفرف ز شرف رفیع کاخش

دارو ده و عطر بخش جانست — همچون عیسی وجیه از انست

لعنت گر دشمنان من اوست — صد رحمت باد بر چنین دوست

منشی جهلا که نا تمام اند — زین صحبت فهم در سقام اند

چون غاریقون کریه و منکر — در تربد ز رو هم تهی تر

و آنگاه چو نقش تربد از کین — قتال حسین دانش و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله ز حسب حالم — بشنو که چگونه هست حالم

در بحر بلا فتاده ام پست — حیران چو صدف نه پا و نه دست

بس چرخ بوی دُر شهوار | بشگافته سینه ام صدف وار
گه سفته همچو سیم از تاب | گه گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنهٔ چشم روزگارم | با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست درد دوران | وان آبله چیست شر شروان
شهبازم و شاه پر بریده | شهبازی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و آهی | یعنی آه از نهیب حسّاد
چون گاو خراس تنگ میدان | گرد افشان و بال گردان
از مقرعهٔ زمانه جسته | گردن بطناب و چشم بسته
آن گاو خراس بین که پامال | کو چرخ زند نه وجد نه حال
پیشش همه چرب و آخر تر | لیکن نرسد بخوشهٔ سپهر
زو تا بمراد راه بس نی | لیکن بمراد دسترس نی
همرنگ ز رشک شد سرشکم | بگشاد رگ مجسطی بچشکم
چون دید حرارتم بدل در | گفتا که ز رشک کن حذر در
بشکسته دلی و بسته کاری | معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک | با لرزه بود چراغ تاریک

۱۹۱

[illegible]

بر ذات خودم چو روز نوروز	یک روز فزون نبوده فیروز
وز طالع خود بسان تقویم	یک سال فزون ندیده تعظیم
کز دی عمل دگر نیاید	تاریخ شناس را نشاید
تقویم که شد محل شکسته	فرسوده و گرد بر نشسته
ضایع کندش خیال بینی	بر خاک کشی وره نشینی
یا گر نه به بیلور فرستد	از دار کتب بدر فرستد
گه نیمه بدست از و ببرند	گه پارهٔ چارسو ببرند
در وی همه مُتر و صبر پیچند	بس تافتن سرش بپیچند
بالله که بدست دهر ریمن	آن تقویم کهن منم من
از آوسیان وفا ندیدم	دیدم چه جهود از شنیدم
یوسف چه کشید از اخوه خویش	من زین اخوان کشیده ام بیش
افگنده ام از نهیب آفات	سنگی بقرابهٔ قرابات
از کار قبیله ام فراغ است	کان دو و فتیله در دماغ است
طوطی معانی آفرینم	شروان قفص است آهنیم
تقدیر برالبسه رسیده	منقار و زبان و پر بریده

دیدن — چون

[illegible]

از هند طرب برون فکنده — از شاخ امل نگون فکنده

قوتم نه شکر شه نمک داده — آب از دهن نهنگ داده

من مرده بظاهر از پی جست — چون طوطی کو بمرد وارست

از خدمت اهل عصر جسته — بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده — بر آیت نطق نسخ رانده

چون مریم گاه تهمت قوم — برخوانده فَلَن اُکَلِّمَ الیَوم

دربسته ز بیم سر زبان را — بگشاده در از درون بیان را

ببرید زبان به تیغ تجرید — چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شماخی — گلخن جای بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند — مردی کند و سخن نراند

زندان من است مسکن من — هر موی موکّل تن من

هر دم ز زرندگان عالم — در نگذرانید باد را هم

وای ار قدمی زنم براهی — آه ار ز جگر برآرم آهی

بدگوی زند گره بر آن آه — سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بهر خلائق سبک بار | بر مانده علی نجار
او ضامن من بنان و جامه | من مادحش از بنان و خامه
آن راه بری خلیل کردار | تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتی که او تراشد | جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش | من گشته بجان عیال خویش
گه گه ز درد دلم در آید | گرد دل گرم من برآید
بیند که کشیده ام بباطل | از زهر بلائی هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد | تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم | گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدینسان | کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز | از دانه و آب آن نگوسار
آن مرغ برم بوقت فرمان | نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد ترستی | گرنه برکات مادرستی

آن پیرزنی که مرد معنی است | آن رابعهٔ که ثانیش نیست
وز رابعه در صیانت افزون | بل رابعهٔ بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت | مستورهٔ دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان | زهرا حرکات وقت احسان
بگرفت ز عیش پنج روزه | چون مریم چار ماه روزه
نسطوری و موبدی نژادش | اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بُده خاک ذوغطابش | فیلاقوس الکبیر بابش
بر راه میا سطو نشسته | هیروی از زبان گسسته
پس کرده گزین بعقل و الهام | برکیش کنیش دین اسلام
بگریخته از عتاب نسطور | آویخته در کتاب مسطور
کدبانو بوده چون زلیخا | برده شده با زیوسف آسا
دل برده چو برده در بدایت | پرورده به پردهٔ هدایت
از زمزم ضلالت آوریده | نخاس هدایتش پروریده
تا مصحف و لا اله دیده | زانجیل و صلیب دل رمیده
از بس که شده صلیب دشمن | در خط شده از صلیب روزن

پیروزی

لا اله

۱۹۵

تسبیح نسیح گشته وردش | تهلیل خلیل یاد کردش
شب تا دل زنده زنده دارد | صبح از سر دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین | سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهادست | موبین دل و موبس اعتقادست
تا عشق برای وقت معلوم | مهری ابدی بنهد بر آن موم
کرد از پی مرهم دل من | دل موم سفید و لفظ روغن
حالات من از رضاش مرضی | حاجات من از دعاش مقضی
بندش همه بند اختیارم | نصحش همه حصن روزگارم
ورد دلش از پی امانم | عرّادهٔ حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من
با طعنهٔ جافیان جیفه | بازوم قوی بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی | کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست از آب و دستش | من همچو اویس پای بستش
افتاده برای او بهم این جای | در پای زمین چنین زمین پای
الحق حق نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عمیم است

رساله | در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام و تربیت او بود

بگریخته‌ام ز دیو خذلان
در سایهٔ عمر ابن عثمان

هم صدر و هم امام و هم عم
صدر اجل و امام اکرم

برهانی و هندسی مقالش
افلاطن و ارسطو عیالش

از علمش داده دهر محدث
یک ثلث بهر سه مثلث

زین عم بمن آن شرف رسیده است
کز قرص خور آب و سنگ دیده است

خور برکشد آب را ببالا
خور رنگ دهد بخاک و خارا

خورد لوکشی است هم رسن تاب
از بحر سوی فلک کشد آب

خور هست مشاطهٔ زرین چنگ
بر خاک همی برافگند رنگ

آید به پناه قرصهٔ خور
از خاک زر و ز آب گوهر

در خانهٔ تنگ خاطر من
نجم ساخت دو صد هزار روزن

چون بر سر در نجم رسیدی
چون قرصهٔ خور رسن تنیدی

تا دست بدان رسن در آرم
خود را ز چه عنا برآرم

تا بر در عم مرا وقوف است
آحاد نهاد من الوف است

بودم چو یکی دقیقهٔ خورد
عم زی درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج بودا خفت
زان برج بیوت اختران ساخت

۱۹۷

اول زیکی بشصتم آورد — پس شصت مرا لبسی بدل کرد

انگاه زسی دوازده ساخت — زان جمله سرای هفت شه ساخت

مسکین بپرم زجور ایام — افگند مرا چو زال بر سام

او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف دانش — پرورده مرا بآشیانش

با من بیتیم داری آن مرد — آن کرد که عم بمصطفی کرد

پس عقلم از حدیث رانده — در گوشم الم یجدک خوانده

آن کرد پدر بمن که از پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — اینک واذا الموؤده برخوان

من چون خفه گلو گرفته — لب بسته و دهم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده — پستان رضاع در نهاده

خود بود سرفق دایهٔ من — پرورد مرا بزیر دامن

اندر بر من فگند ز اول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آیین — کرده به بر حمائل من

حافظ بده از پی کمالم — از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده
از ابجد عقل در گذشته
عمم همه روز بر گرفته
چون کرد مشاهده صوابم
جید آنکه مرا بلطف انفاس
پس برده مرا ز آستانه
اول در بذله بر گشوده
داده بکفم کتاب اصلاح
فرموده مطالعات و تکرار
بر من شاید خیال او در آن جد
گرده لغوی مرا نه لغوی
طبعم بسه علم ساخته راست
برشن گره گمان گشاده

لوح خردم بدست داده
الحمد حقایقم نوشته
پس سوره سه زبر گرفته
خود بود خلیفه کتابم
آورد بسه حروف و الناس
در صدر که کتابخانه
خلق الانسان بمن نموده
آموخته سقط و زند ارواح
در حل رموز و عین اسرار
او ابن درید و من مبرد
پس گفته رشدت است لغوی
آن سه که زدهم و عقل حس خاست
سر بر سه صد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان — آن چارده حرف سر قرآن

کز هر چه اینحروف مدرک — پنج است و سه و چار و دو و یک

پس چار مراتبم نموده — در چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بباید — تا کرسی مصحفی گشاید

آورده مثال راستینم — کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم — آن دیدم از و که از حق آدم

هم دایه و هم معلم من — هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نها بالغ — از مکتب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه دارم — در فصل ربیع روزگارم

در خصم من ز آتش تاب — هم رنگ در و فتاده هم آب

پوشید جهان بدست لاابال — چو زام بخوشه سیه داس

با غم همه سبز تا برآورد — از برف بنفشه سر برآورد

بر لوح سفید من سیه فام — نون والقلمی نوشت ایام

نون والقلمی چو بنگریدی — یاسین خواندی و بردمیدی

چون دید که در سخن تمامم — حسان عجم نهاد نامم

۲۰۱

چون پای دلم نگنج درکوفت — عالم در بیست و پنج درکوفت

چون دید کز اهل نطق بیشم — از شادی آن بمرد پیشم

زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت — زان عالم بود و باز جا رفت

یک عطسه بداد و روی بنهفت — صد بیرحمک اللهش ملک گفت

انجاش نکاح بست حورا — چل سال عزب نشست اینجا

آنکس که چنان عروس بیند — بر حق بود ار عزب نشیند

آن عین هدی زجای برخاست — خصمش که مضلال داشت بر جاست

خودگوی جهان بسی توان برد — کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست — از خدمت سید اجل خاست

این مایه که طبع را قوام است — هم همت سید انام است

ذو الفضل محمد مطهر — آن عرق محمد پیمبر

آن مردم دیده مصطفی را — آن وارث صدق مرتضی را

قدرش ز دو کون برگذشته — یک موی ز مصطفی گذشته

دین را شرف است شرع را فخر — بل سید شرع و دین و لا فخر

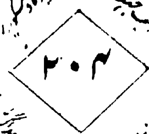
دیباچهٔ دودمان خویش است | علامهٔ خاندان خویش است
از انسی و جنی اختیار اوست | بر شرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحهٔ صحف مهتری را | آن فاکههٔ باغ حیدری را
بوّاب دوره در شهر علم حیدر | وین سیّد دین کلید آن در
وقف ابدی است بر زبانش | هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علم است | کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر | او میوهٔ باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم | پیش قلمش بهوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی | نو بر عجمی است صاحب ری
زان مفخر آل وقت اجلال | بشکست فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای رخشان | رفت از سر خطهٔ خراسان
چندیست ز انقلاب دهرش | بر کنگرهای چار شهرش
گر با زهری شود تن آسان | عنقا بینند در خراسان
تا حضرتش از بری سفر کرد | در باد هری سموم اثر کرد
کان شمیم شمال عنبر آلود | از روح و نسیم خلق او بود

اگر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را	برای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسّان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امسال ز روزه باز ماندم
چون دل بسر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاش لله
غم تیغ زد است و رگ کشیده است	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جانم آن داشت	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او مفصل — هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب — در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست — صابی و خلیل و جاحظ است
بر قطب و زحل ثبات و علمش — در شرم بیان در رشک علمش
محل
زخ شرح چو سیب سیبوی را — خون تیره چو شک سکوی را
شاگرد دکان چار تختش — در دست بقا مهار بختش
در نوع علوم جنس او نه — در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش براهان — از صفر کم اند هند و یونان
بر دفتر فکرتش بهر باب — از جبه کم است علم اعراب
ساز و بی ناقهان محرور — از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب — مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خورد است — از صرع و تب آفتاب فرد است
گر فطنت او بچرخ پوید — زنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زاد نیلش — در نغز و شهاب تخت میلش
خصمانش که میل سیل دارند — چون تخت حساب خاک سازند



باچندین سحر سامری مال — موسیقائیست موسوی قال

با باغ بهجت مرغ گویا — خوکرده دلش برنگ و آوا

زان دست بارغنون برآرد — زان دیده بارغوان گمارد

دندان هواد آسمان رست — کز صحن زمینش ارغوان رست

خورشا بداد دست زان بهر بام — از بام درآید ارغوان فام

من فائده جوی این مفیدم — عم بوده مدرس او معیدم

نغمیم بدکانش چوب خورده — چون مار بچوب نرم کرده

گر موسی از آنکه معجزش بود — از چوب فگنده مار بنمود

او حق دلم بچوب بشناخت — زین نفس چو مار موسوی ساخت

من خرد چنو بزرگوارے — چوبان چو من بهمه وارے

آن کافر سلطنت دهندش — ناچار که چوب برنهندش

من چوبش خورده وقت تعلیم — شاشیده هزار نوبت از بیم

خورشید چو نیزه دار باشد — برابر مگیر اگر بشاشد

در عرصهٔ ناقصان ناکس — فهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد علی نسیمگر

۲۰۵

نجم الدین قدوهٔ معظم | بل حاق محقق و محق هم

احمد علی آن امام اکمل | بل افضل و مفضل و مفضل

شیخ فرق و مراد عالم | بل اکرم و مکرم و مکرم

آن عصمت صرف نور فیاض | سلطان ائمه پور فضاض

گر کس بدل محمد ستی | احمد علی ابن احمد ستی

نوری که ز شرق ازل تافت | نجم الدین احمدش بگر یافت

زان نام و لقب که خاص او راست | اینک دو فرشته جیب در است

بر لوح خرد به نقطهٔ نجم | الحمد نوشته اند و النجم

بهر لقبش فزوده داور | از واو قسم کمال اختر

تا شیخ کلاه مغربی ساخت | خورشید بر آن کله سر انداخت

یک رشته از آن کلاه دریافت | زان رشته کلاه مغربی ساخت

شاگرد ولی اند مطلق | شاهد بازان حضرت حق

عرش و ملک اند چاکر او | نعش فلک است منبر او

بهر قدمش به آسمان بر | سازند عمود صبح منبر

هر گه که به منبری بر آید | ادریس به پائلی در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه | زهی غمکده من آورد راه
او نائب سید البشر شد | سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح او ست مادام | ارواح روند سوی اجسام
من ساغر داو می مطهر | تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من ز روی ظاهر | نه می بر ساغر آید آخر
خورشید نه نزد ذره آید | حلو السلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب او ست | تیمارکش من غریب او ست
کارم به بقاش نضج پذیرفت | بحران دل سقیم من رفت
رسم ست طبیب را که هموار | آید که شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است | زو شام و شبم صباح و باهم
هر جا که در آید آن دل افروز | شبها صبح ست و صبحها روز
رویش شب اندرون چه دانی | در تیرگی آب زندگانی
شمع من مظلم ست نورش | زان پیش شب بود حضورش
از باد زوال باد امانش | وز دیده دهر شمعدانش
هفت اند هشت زمین حلم اند | هفت اختر آسمان علم اند

دل زآمدنش بشب نشان دید — خود ظل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کند تجشم — کانوار بشب دهند انجم
معراج بشب نمود مختار — از طور بشب شعاع زد نار
شب پیمایند روشنان راه — شب دارد داغ ینزل الله
شب هودج سالکان راه است — شب غالیهٔ عذار ماه است
شب بیش زنند عاشقان آه — شب بیش رود عروس زی شاه
شب حامل آفتاب زایست — شب غواص صدف کشایست
غواص سیاه زنگی آسا — صاحب گهری ز هفت دریا
آن گوهرها چو بر سر آید — مه چون صدف گهر نماید
آن گوهر اگر بدادی افلاک — بر مجلس شیخ هاشمی پاک
انشا کند از فوائد فکر — درباره من قصاید بکر
خود دید کس این فتوح دارد — برجیس ثناگر عطارد
بر من بطریق مدح بربست — یک شعر که ثغر سحر بشکست
هرکان شکرین قصیده خواندست — چون پسته دهان گشاده ماندست
جانم به بقای اوست دلشاد — شادی به بقای حضرتش باد

در مرثیه املم الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن بود بست — کان نطق بلند من فرو بست

بگداختم از تف مصائب — از مرگ عماد بو المواهب

در ماتمش از سخن چه لافم — موی شده موی می شکافم

باریک معانیم ازین روی — شک نیست که موی آید از موی

ای دیدهٔ دهر کو سوادت — ای خاک ابهر کجا عمادت

ای ابهری از فراق ناگاه — الآن قطعت ابهری آه

گفتند که هفته نوان بود — بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول — بودی بزبانش افضل افضل

چون خضر جهان نوشت و بشتافت — تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شروان — اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود — اسکندر وار کم بقا بود

بگشاد جهان علم یکسر — در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین ز شهر دارا — بستی به ره رخنهای ما را

اکنون غم فرقتش ز سیماب — سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که زین پس / بی او نگرد بنا کس و کس

آن جسم مقدسش که صد بار / معصوم ترا زروان ابرار

برتافت عنان چو جانش سیبات / از سوی ابهر بسوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند / بر سُفت فرشتگانش بردند

یوسف بُده ملک دار دین را / پس صید شده چه زین را

آن یوسف بعد چه سری یافت / این چاه زبعد سروری یافت

زین یوسف تازه گشت وینا / این زال ضریر چون زلیخا

یوسف شد و قلب یوسف آسود / یعنی فسوی که دشمنش بود

سیمرغ شکار شد قضا را / چه روی بقاست خنفسا را

دوده اسدی نهاد ماتم / کلب کلب ازنهاد خرم

ای دوده شما وراثبات / ای کلب شمات وشمات

حاسد شدن از هنر هنر نیست / عیبی ز حد بزرگتر نیست

شه درره شرع معتبر نیست / بوشه زنژاد بوالبشر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر / فاضل شکن و فضول پرور

هرکس که فضول پرورست او / بوالخیر مگوکه بوشرست او

بوالخیر نه بوسعید هم نی	بل بوشر و بوشقی عقبی

در آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبوی علیه السلام و مدح محمد خجندی

از سقطعان سخن بر انم	کاحرام دو کعبه یافت جانم
از قدوهٔ جهل بلد نارم	چون یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل نشکنم از شکسته نامان
آن قدوهٔ کائنات یکسر	وین قبلهٔ اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیا را	این آینهٔ صادق اصفیا را
آن کرده برسم عاشقان چاک	کحلی سپهر و عودی خاک
این در زده آتش از سر سوز	در جیب ملمع شب و روز
گر بوالحکمان کنند بیداد	صدر دو محمدم حرم باد
اندر حرم از سگان نترسم	بلک از شیرژیان نترسم
در دل غم اژدها نیارم	کافریدونی درفش دارم
مرغ حرم از زیان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر ز کبوتری نیم کم
العزة صارمی وجیشی	فی نعت محمد القریشی

الحکمة جنتی و جندی — فی مدح محمد الخجندی

صدر الدین صدر دار ملت — برتر ز سه بعد و چار علت

آن[1] قابل مغز وحی مغزش — وان قالب سر حدیث نغزش

مغز کلمات و سر اکبر — بنموده بمغز و مغز

دین از دو محمدست بر جای — چرخ هدی از دو قطب بر پای

بحری که محمد عجم راست — از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی بهفت و بگذشت — این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج[2] قرشی بدید رایش — کرد ارقم مصری اژدهایش

بر نقب زنان گنج واخورد — دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که زراه دستشان ریخت — گلگونه روی ملت انگیخت

نقابان هر کجا که هستند — همچون[3] ماهی بریده دستند

در چه قلمش نهنگ وارست — همچون دریا خزینه دارست

سدی است عظیم هیبت پاسش — یاجوج ضلال را خلاصش

زان خضر چو زی مقام او تاخت — اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدانست — و واسع[4] اهل و اشغان است

[1] آن قابل اه یعنی آن ممدوح که مغز او قابل مغز وحی است و گفتار مغز او کلمات مغز [illegible] که اسرار شریعت در کلام او جا نموده

[2] گنج قرشی الی آخره یعنی شرع قویم و دین مستقیم محمدی را که گنج قرشی عبارت از وست [illegible]

[3] [illegible]

[4] [illegible]

شمع الهداله گرفته مصباح | شب کرده صباح اهل صبّاح
معین کرم و معین ایمان | تاج فرق و امین فرقان
بصره ست و عراق در پناهش | عین الشمس ست بارگاهش
شعری نظرست جان پناهش | دهن البلسان لسان پاکش
هادی همم درین جهان اوست | مهدی امم درین زمان اوست
گفتند چهی ست در صفاهان | دجّال در آن چه ست پنهان
عقل این کلمه دروغ دانست | کاینک مهدی در اصفهان ست
مهدی بفضای آسمان نیست | دجّال بچاه اصفهان نیست
مهدی ست در اصفهان ممکن | دجّال بر آسمان معین
اینک همه شب سپاه دجّال | آن دیو دلان آدمی بال
اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک
تد قلمش بگاه فتوی | داروی خضاب فرق دنیی
زان خامه که روی دین نگارد | دنیا نقط عروس دارد
فتویش کشیده دی بتعجیل | در دیدهٔ فتنه آتشین میل
امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمهٔ خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور | کاگه نشود بجنبش صور
یکموی بجنبدش زموی | کافیون خورده است فتنه گو

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود | هارون علی و جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار | محمود که ایاز اوست احرار
امانه ایاز عشق وند است | بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیده او | احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان | بتخانه کفر کرده ویران
غیبی است غرائب مقالش | وز غیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر | چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم | چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام | این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان هست | در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان | بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است | مختار عرب زبانه او است

بادی ابد الابد گران سر — آن کعبهٔ دین بدین دوگوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس — عزالدین یادگار من بس

بر سینه زغم غبار دارم — عزالدین غمگسار دارم

کرده ست مرا عزیز سرمد — عزالدین حرز جان محمد

از عز همه کس عزیز گردد — تا چیز بعز عزیز گردد

عزی دارم نه عزوه در دست — گر عزی ازو تمامتر هست

سر دفتر سالکان تحقیق — از دفتر عشق خوانده تعلیق

آن عید محققان جمالش — آن روزهٔ قائلان مقالش

کانجا که زبانش نطق پیوست — سحبان زمانه دم فروبست

صافی است بعالم یقینش — از میغ هوا هوای دینش

با میغ کسی چه کار دارد — کز قصاری شعار دارد

کی میغ در آن هوا نهد پی — کز روح بود نگار در وی

در چشمهٔ صدق شسته زاغاز — از جامهٔ جان کدورت آز

با نفس ظلوم کینه جسته — از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داده | قصارش از آن لقب فتاده
گر قصاری کند صواب است | کاشک ورخش آب و آفتاب است
جز صورت آن رخ منور | کس دیده است آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش | گشته است معنبر آفتابش
شسته همه رنگها کز دیده | ز آیینهٔ سینه زآب دیده
این معجزه بین که می نماید | آیینه بآب می زداید
جویم بمقام او تبرک | دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد | کز شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام | تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم | پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر | در تاج نکوتر است گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق | نور الحق حافظ الحقائق
تاجی که براستش خراج است | شاهنشه دین چه جای تاج است
خادم ز پی سپهر پیرش | تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند شد سر اسلام — کاحمد سیر آمد و علی نام

در خیبر بدعه کرده هیجا — زان تیر آن ذو الفقار گویا

سنائی است کمال محکمی را — شیبانی دین هاشمی را

او هست مرا برادر دین — خصمانم ازو برآذر کین

فردا که برادران همدم — می بگریزند یک یک از هم

من نگریزم ازو در آن سر — پس گویم مرحبا برادر

این گوهرها که میفشانم — شایستهٔ کام اوست دانم

زانم که چو نقد گشت کاسش — منصوب کند سه حرف نامش

یعنی بمدایح سبر آن — خاقانی را حق است برمن

کبرم اگرم [illegible] است — یا برتر ازین سخن شنیده است

وردست ثنائش برزبانم — این ورد ثنائش حرز جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاری است مرا درین کمین دیر — از تخمهٔ بوسعید ابو الخیر

طبعش همه کرامات بی مکر — صدیق سخن رشید ابوبکر

ظاهر بصفت چو گوهر خویش — عالی بنسب چو اختر خویش

شعر

دانم که بدین سه بیت فاخر ‌‌ ‌ در هر دو جهان شود مفاخر

کاندر حق همدم مراعی ‌ ‌ ‌ بیت الشرف است بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر ‌ ‌ ‌ باز آیم در مدایح صدر

در سلک سخن جواهر آرم ‌ ‌ ‌ پس واسطه را بآخر آرم

آن واسطه کیست صدر اسلام ‌ ‌ ‌ وان صدر کدام صاحب شام

دی هاتف صبح داد آواز ‌ ‌ ‌ کای صاحب نطق سحرپرداز

در مدح جمال دین و دنیی ‌ ‌ ‌ بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم سببیست این نه طغیان ‌ ‌ ‌ قصدیست درین میان نه نسیان

کان صدر محمدیست دیگر ‌ ‌ ‌ از رسم سخا و علم و منظر

نه کوکبهٔ محمد آخر ‌ ‌ ‌ بعد از رسل آمده است ظاهر

نه روح پس از طبیعت آید ‌ ‌ ‌ نه مضغه ز بعد نطفه زاید

بعد از سه نتیجه زاد ازان ‌ ‌ ‌ بعد از سه کتب رسید فرقان

صبح از پس شب کشید خنجر ‌ ‌ ‌ گل بعد گیا شود پیکر

سنگ است نخست لعل کان ‌ ‌ ‌ ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جیب و کله نهند یک سر | آن قوقهٔ لعل و گوی یک زر
شهی که کلهی هست چرخ گردان | چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بود در | خورشید بروج و قوقهٔ زر
خورشید که او جهان گشاید | نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگر نی | بیش از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق | خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است | آن سایه که گفته‌اند این است
چرخ است غلام صدر و من هم | وین چه که افاضل زمن هم
میسازم دم عتیق شروان | از نشئهٔ ثناش نشرهٔ جان
از بس که شنیدم سماع ذکرش | شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر | طبعم به قمطرهای شکر
از بس که خرد ثنای او راند | در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهرآگین | دارندهٔ گوشوار زرین
هر دُر که زبانم همی فشاند | از گوش بقرض می‌ستاند

۲۱۴

از نای مشق هوایش — دو حلقه کنم بخاکپایش
درگوش کشم که من غلامم — نو هند وک فلان امامم
تا بر من ازین غلامی ایام — یا فرخ یا فرح نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت اباد — توفیق بدیحم ازچه افتاد
از مجلس آفتاب یکروز — دزدیده جواهر شب افروز
دل
آورد بمن که این جواهر — بسپار بخازنان خاطر
یاگرنه زدوش لیش ازهم — در سلک سخن برش مسلم
برجیس که این شنید برجست — ببرید سر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت — السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست — صبح ازچه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است — ماه ازچه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم — زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی — کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دینی است — رفتن سوی شام زهره ام نیست

آن همه گوهر از کلک
راندم بچهل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد بدستم
برگردن آفتاب بستم

برگردن از آنش بستم ایرا
دیدم که نداشت دست گیرا

این عقد چو باز جا رساند
صدرش رقم قبول راند

هر پیشانیش رای سارق
تبدیل کند بپای سابق

دستی دگرش دهد بمعجز
سارق شده سابق آمد از عجز

این عقد که ختم شد بنامش
از وی گهری وزین نظامش

گم بوده است حکمش از راست
چون یافت بهانه چون توان خواست

مدحش بر ازین نگسترد کس
این تحفه عراق و شام را بس

گر خاطر پاکی را کند حث
این تحفه کراست الیت محدث

گر آنچه درین کراسه گفتم
کس گفت خدا نرا که گفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر
سلطان سخن منم و لا فخر

در نوبت من هر آنکه هستند
دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین دست
سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خواند
جان بادوح صاحب جهان خواند

۲۲۱

بنظر گذرانیدم بخدمت جناب حافظ حفیظ الله صاحب ...
ولد مولوی قمر ... مرحوم ... عبد المجید ...

از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دنیاست	از عدل دراز عمرتر نیست
نور الانوار بر سرش باد	رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت بالخیر

املا لك این کتاب مستطاب فقیر
حقیر سید عرفان علی
پور مولوی قمر علی
مدظله العالی

موطن و متوطن بلده کلکته ...

